
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف محتشم کاشانی
موضوع تألیف ۸۵۷۵
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۲۹۴۱
۳۸۸۸
بازدید شد ۱۳۸۲
بازرسی شد
خطی «فهرست شده»
۸۵۷۵



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب نقل عشاق
مؤلف محتشم کاشانی
موضوع تألیف ۸۵۷۵
شمارهٔ دفتر ۱۲۹٤۱
۳۸۸۸
بازدید شد ۱۳۸۲
بازرسی شد
بازدید ۱۳٤۰
خطی - فهرست شده
۸۵۷۵

دیوان نقش عشق من کلام مرحوم مغفور مولانا محتشم کاشانی

بسم الله الرحمن الرحیم

نیاز نامهٔ معبود حقیقی و شوق حقیقی در هواداری رشتهٔ جمالش کمند زده ازلی کمان کده بت
حدیث لیلی را از افسانهٔ عشقش شهود رسیده چه هر که از خانهٔ فانی حیاتش بر رشتهٔ معهدان شیرین
ارض باسمالات قدسیه اجرا عطیا هیچ وقت از روز و که از بازار حانات پر درود
نامه حمد و هدیه محبوبی صامد حسن باقی و جلوه تنعم صباحت و عشوه حقیقتش از صباح
هر صبح لامعت از تمکین جانی حلاوت آمیز آنان امکانش خلعت بقیت ما قل لا اسئلکم
علیه اجراً الا المودة فی القربی ابر قامت نیاز با مستحقات آل و اولاد پاک
دامن همه عزیزان بصر تقریب بتطرار که از نزد له فیها احسنا منتظر دید
اما بعد محرر این نسخه رقم رات ادنی الفقرا محتشم اگرچه در صغر سن مشهور
مرزوقیت نیاش نوشته شده و قبل از نظم معغزلات منتزه بتقوالات منظومه متنظم
نی

گشت و از آن تاریخ حال در شمار سنه عمرش بسی و یک رسیده است و با استنباط
لفظ لا از آن عدد نفی غزل سرائی و شعر پرستی نخواطر مرتبه جابران داشت
و از تشبیهات اقسام مشوش از تقاضیش و دیوانها در غزل ترتیب یافته دلقه باشد
بلکه بر ترجیح طبعش بر تمام اقسام سخن یافته اما چون کجبت ازلی و طبع مدد
کاری نمود اکثر اوقاتش تو بوده و زمزمه عشق مجازی نشنیده و زبده کام
حیاتش در بحث صحت و برا الهی صرف سلطان خیال و در اینجا حاصل خیالش
صورت نشیب تعدادیه نظم ربسته الحمد لله که در حریم آن صوت برای سوای
نغمه در باش حرفی استماع نمی نمود و بر بزرگان عاشق پیشه پوشیده نیست چون مرتبه
عشق بدرجه اعلا رسیده و عاشق علاقه مبین از معنی المعشوق بریده اگر نغمه
نجز نمود و قربت زورق توجه جز بر گمطامت سلامت در نظام جمله نظم
بالکلیه بازنیستانه و اگر سالک راه فراق و بعد است ابلق تفکر جز بعرصهٔ خیال
جانان نمی جولاند هر جا دو دقایق شعر فراز نشیب نمی نهاد شعر بروزد و صد

چه مبارک عاشقی باشد که در التفات تقابل و معالات شعر کند حقا که چه بی درد
لومی باشد که در فکر درست که از روی خیال شعر کند و جمعی را که مرتکب این است هرگز جمع
اقسام غزل بر آنکه شیخ عشق قلندری در اثبات محبت محب که از خار و بوسه در بستر
راحتش آن بعده شعر از شعرا بلکه بسیار از غزا ما از شناسند نه روزی از خار خار و سوز
معشوق رقیب نیاز دغدغه بر دل بر جراحتش از خرقه ها لفظ این معنی بلکه بعضی از آن بعضها
خرق نامیه بی تکلف من که همیشه با بلای عشق دست و گریبانم از معقه ترا از
موزونانم قیاس نشد اشعر گفتن بکمال خود گفته چنین مسامانم که اداید حال
جمعیت و کیفیت احوال نامه مطالعه محبوب نکته دان نظم می توان در بعضی اوقات
بیان سوختگی عاشق از آب و آتش بهم آمیخته کمی سحری بجهان شعری میتوان بعد
و دور بجز از ایام غزل نگاری با وجود غایت اضطراب و بیقراری نهایت استغنا
و بیزاری و چون مطلوب خطاکار سبب آن اعتذار طلب مراحمش بمقامی نداشته شاید آن
زمینه بیقرار از غایت اضطراب و اعتذار در اضطرار بیان شکایت باز بجواب

الغرار

حریف لذاذت که به دوران نامه و پیغام از آداب کلام مصاحبت انجام بلا
بتعقیب غربت مسوده نسخه کند به کنایه از ترک تملق و تلطف شعله آرزو و تملق
و تشوق تا شعف در فضای سوز و گداز نشیند و تحسر بر زوال محبت در زمین فی الجمله
بیان می توان گفت که گاهی عاشق به رنگ غزل ای نقاب معشوق پریشان
اختلاط هر جایی دارد نعمت وصل اتصال بالضروره طمع بریده و رشته ملاقات
صوری محبت دوری کشیده غربت طبع عزیزش مقتضی آن است که در سخن گذاری
کند به کنایه از در طعن و تعرض در لباس دوری در دست نظم چنانکه در غزل
از قابلیت این مقال سر لفه دیگر از آن جنس بسته چون در حالات مذکوره
خواسته رقعه بیانات نوشته مضمون بلا جهه یاد دهی تا اثر نظم ارباب داشته
و مسوده از آن پیش خود گذرانیده با وجود زیب نثر به کار رقعه را انگاره چون مسوده ها
مطالعه یاران می رسید لیسم توجه احباب بعضی از جنس بجه بیان می کشید
یک از آیشان به غواص بحر معانی و صراف بازار نکته دانی به بهاء آن نقود را بسنجد

امتیاز سنجیده چند غزل از آن رساله با وجود اختلاف مضامین بیک چاشنی

یافته سؤال فرموده غالبا نه حسن یک الفاظ این جمله را از مطلب شده

و همه در مذاق در کام یک لذت دارد چون بنده بر حسن رایت صد آفرین گفته

شاه قبول حلاوتش را بحلیه تصدیق اسلات با برام و مبالغه تمام ازین بیدل

بیدل استفهام درخواست آنچه از مبدا عشق غایتش الی ما منتهی بود

تا اینهمه صلاح و خشم و الفت و خلعت گذاری و بیزاری در نقاب حجاب بگذارد.

و سبب ورود هر یک از آن غزلها دام صحبت و نقب مجلس عشق یکایک بیان بکار.

چون متابعت امر الازم الاطاعه هم از لوازم بود بسبب زدن آن رقعهای منظومه را

معروض و نقد عشق موسوم ساخته برین اوراق نقش نمود والتوفیق من الله الحکیم الودود

آغاز مطلب کیفیت حال آنکه یکی از ماه رویان بدیع الجمال و سلسله مویان عدیم المثال

که بوی موی عنبرین بر زنده نهری و بنور رخسار چون چهره فروزنده دهری با برق هلال هزار روز گاران

خنجر گذار و چشم مردم شکار و غمزه فتنه بار کار فرمای شحنه جابر روی بلا بود

دلی

و بزلف غالیه شمیم و کلاله بنفشه نسیم و پیچنده تار ریسمان چون حلقه جیم دو رخشنده

بناگوش چون صفحه سیم فشته و از آب چاه زنخ اقلیم صفا و الصدف لؤلؤ نثار

سخن هوش ربای و ناله فزای لبهای نمکین و نیز تبسم ناشگفته غنچه فرح بخش شورش آموز

سینه های پر جوش و لعل عارض آفاق سوز مهر وصال مراد امیدواران روز وصال

دلگیری گیتی فروز عمر تمثال چراغ شب زنده داران کنج خیال و نهال آتش

غالیه رنگ داغ نهنده صد دل شک و بقیمت لعل شکر کون رمایه شیرین هزار

شیرین کار و دگر هر رحم فزای قد آن غنچه کشی خاطر دردمندان و چشمه روح خواص

دهن حیات دهنده ابهام سخن و لطافت شهد پر لبالب خسرو چشمه کلک شیرین

زبان و بکام زمزم لبان ذقن ملجاء صد یوسف گل پیرهن و حجاب معلق غبغب

هزار تعلق اهل مشرب و بصراحی لعل چنین صفا کعل ایران چین و خطا و

از بحر قامت طوبی قرین شور و قیامت روی زمین و بپاکی ذات زکی بر دوش

افق خرمن دانش و هوش و لعقوت با رفی تفه افلن باز و دی صبر و شکیب

شکن و به نقض عهد قلب گزاران شکسته دل امید بسیار ز
پنجه چون بور خورشید تاب دهنده پنجه آفتاب و با نجم ناخنان بدر پیکر
چهره چراغش حسن ماه منیر و سینه دل لبینه مصفا صدر نشین صفه دلها
و باز آرام پنجه صبغه عاج نمونه نمای زلال مزاج و مجری دل آویز میان طاق ابروان
و علی هذه القیاس داستان چشم از خوبی صفات صورتش بهره بر سبیل استعمال
مذکور شد اما السنه فصحای بلاغت آثار را صد و یارای آن نیست در پیرامون
اوصاف حسن معشوقش لعلعا از غنچه و کرشمه و گفتار و رفتار و تبسم و ترنم
و نشست و برخاست و قهر لطف آمیز و خشم صلح انگیز و ناز خواندن
و عتاب راندن و گاهی مطلبه اختلاط عاشق با کاکل و چشم ابرو سخن گفتن
در زمره حرف حساب زنان چنانکه در غزلی از غزلهای فقیر این بیت بر حرکات عاشق

گزاران

گزاران ماه منیر واقع شده شعر الکرام بر هلال ابرو کمان چشم لهو اشاره است ؛ کمان
پری بان بچشم و ابرو دلبندر گشت است ؛ و امثال این شیوه ها که اگر
قاصی در صدد تقصی است برابر هزاران نام یکی از آن سلسله بیان
نیز نماید القصه گزاران قبل از سعادت رؤیت چون متعطش زلال
محبت او از احسن جهانگیرش بسته تر از جمله تصور می شنیده و خود را
از مستمعان بعید آن حسن بلند او از دقایق گرفتاری آن حیح
بی اندازه میدید و انتظار نزول سپاه غم و هجوم جنین الم
عساکر حضرت مآثر پادشاه عشق به کشورهای مملکت
خراب جان میکشید با امیدواری ادراک شرف
دیدار آن مهر ماه رخسار و آن خورشید بدر گلعذار این غزل سرا

بالبدیهه ترتیب داده و بیاض بعضی یکی از خلاص آن سرو بیاض
نکته دانی و آن عندلیب هزار دستان شیرین زبانی هر از پیش بیش کرم
همزبانی خوش ساخته بود سپرده و رساله سبب مطالعه آن از
گوشه کناری گاه گاه بار روی ماه جانب یار و عقده حیرت بر انگشت
مرحمت از رشته امید این حقیر فقیر گشاید **غزل**

ظلمت هر نا دیده حیرت جان بعوارض ؛ هدار مفعل ز تو جان باختن ارمن ؛
تا جلوه کنان بر لب بام ای چو خورشید ؛ یا رخ بنما همچو مه از گوشه روزن ؛
تا کی لب های غنچه ترا مانع دیدار ؛ ما را نظر [illegible] و ترا باکی دامن ؛
مفتون شدن عشق و خود بر سر کویت ؛ موقوف نگاه است ازان نرگس پر فن ؛
تا خورده خدنگ نگه تو بر خاک فتادم ؛ ای ترک نفگنده سوار از فرس افکن ؛

افسوس هر چند مرا هجرانش سوخت ؛ یکذره نشد آتش مهرش تر روشن ؛
ای سوخته صد من هستی شعله فکن ؛ غافل شوای محتشم سوخته خرمن ؛

هدار اکه جامی غزل هزار گونه حیران در خلوت [illegible] خیالی از اغیار آن ودیعت بوی
سپرده بود و در ابتداء هر از قسم تعرض نسبت بخویش و این بیک نا اهل اندیش
شنوده که مورد [illegible] مجنونی راه بر بین داشته و مرا بهر نوع کسی بیند شده و به طور بهدف الملاقات
الکاشته که با آشنا و مقدمه غزل صریح الطلب پرده که بی [illegible] از زبان دانشه و دقیقه
از دقایق جرات در خواهش مقصود و مدعای خود فرود که [illegible] از ابتهاج کلام سحر انتظام را
نمراح و مطایبه رسانیده بود و [illegible] طبع خفی الذوق خود را با استماع این نوع غزلهای
موزون آن محرم اسرار در تحسین افزوده و [illegible] از قید و قال بسیار و سفارش در اخفای آن التماس
تهدید و تکلیف بسیار بر رشته جواب آن نظم را تبسم کنان با این مقاله شرم کشانیده
که ورد دستور العمل ما ما دیده دم از عشق کسی زدن کار [illegible] آن خاکسار [illegible] دیدار
با جز ز عاشقان شیخ مذاق تشنه جگر حرام **شعر** چون خسته از طبیب نجوید کسی علاج ؛

سپید در ابیضت درمیان صبح چشم ؛ تا کسی را کمند زلف سرکشش حمایل کردن

جان بسته دل خود را بملاقات وی از رسم مرگش ان بسته دردم با بیم

جواب مضایقه امیز محبوبانه آتشش مرا تیزتر ساخته و کلک تیزگام بمدت

الشراع بطی عرصه تحریر این غزل پرداخته **غزل** ای که از عشق تو زارم گر نمیدانی بدان

لاله سان داغ تو دارم گر نمیدانی بدان ؛ از وفای تخم تمنا در مینای رسم بدل

روز و شب امنیت کارم گر نمیدانی بدان ؛ کفر از نمودار زلف سرکشم حال توجیه

مینوازم میتوازم گر نمیدانی بدان ؛ پیش از نیم آهسته رهی بر ای حرکتش بود

این زمان بی احتیشارم گر نمیدانی بدان ؛ هرزه بگیر از نگاه سرمه ای وحشت غزال

من یک وحشت شکارم گر نمیدانی بدان ؛ پیش مردم خوشترم گر نمیدانی بدار

من براه عشق خوارم گر نمیدانی بدان ؛ چند روزی شد که خود را در فن جمع غم نشستم

الملک

از شکایت بیشمارم گر نمیدانی بدان ؛ انجام رفته بمجمع نمود که رقعه تا نایبد برنگ

رسیده و نسیم شوقی از این بدیهه گهی بر ساحت درک او رنده غالب سرشته خالی

از سودا و دلش عاری از بیش ساخته فردا علی الصباح سرو خوشخرامم را رخصت سیر

بام میدهم و این خاک ریز را که هوا مام میشتهم و خود اتفاق گنان با و میدایم

و او را در محبت خود بمعیار نظر می‌آزمایم الغرض همه شب دیده شب زنده دار نغنود

چون صبح شاهرخشان عذار جوهر بام نمود قصر سپهر روی منتظران مشتاق نمود

این ذره خاک رندان مرتکان اشکبار بای دیوار باغش میرفت و با دل امیدوار خود

این مضمون نکات پاک میسلکت **غزل** یارب امشب بر بام برآید یا نه ؛ هجران

ه نیت رخی بنماید یا نه ؛ یارب آن لعبت چین بهر صبوری چیست ؛ از نیر پرده

منع بدرآید یا نه ؛ یارب آن ماه بصیقلگری جوهر حسن ؛ زنگم از آیینه دل برداید یا نه ؛

یارب آن شوخ بچوگان تصرف امروز ؛ از تو ان گوی دل گوی مرا برباید یا نه ؛

یارب آن سال که مرا از دست دلی رنجور دارد ؛ بد لم رنجور از نوع که باید باید ؛

یارب آن غنچه نورس که ز انگشت وفا ؛ گره از کار من اخر بگشت باید ؛

محتشم مکن اندیشه که آن عمر عزیز ؛ باز دل شده بکجا باید ؛

یکی را قامت بیتش جامش بهزار شعله از افق بام اشتهار طلوع نمود و سال

سایع کی با وجود داشت دیدار در کشش این غزل که در هر بیت آن التزام

لفظ بام شده شروع نمود **غزل** ببام و دیدت ای سرو قد چو ماه تمام ؛ که دیده هم

برسد و سرود بر لب بام ؛ بقصد مرغ دلم آمدی ببام ولی ؛ ببام رفت و دراز زند

مرغ او در دام ؛ چه جای مرغ حرم که صد هزار ملک ؛ بگرد بام تو پر میزند ز صبح

و چه شام ؛ چو آفتاب تو بر بام و من بام چو خورشید ؛ گریز بام تو هیچ آب

یا شدم ارام ؛ بسیر بام قدم رنجه کردی و خورشید ؛ هزار بار ز پا بیت

فتاد در هر کام ؛ چو ماه سر زدی از بام و مهر سر زده شد ؛ سرد که بر سر مهر و محبت

استغنام

زند لام ؛ بستا ده تو بر بام و ستاده از رز و زر ؛ بجنبت تو ده جهیز کمتر غلام ؛

کمند سعی بام وصلت تو سهات ؛ که ذره ام و تو آفتاب عرش مقام ؛

ببام چرخ نهد از شرف چو کیوان پای ؛ اگر بلند کنیش محتشم برارد نام ؛

هر گاه که از گوشه بام از صد مرضا لقه رو میسنمود بدلبر کوی عشوه و غیرها کرشمه حال اشم

میکشید دل از کفم میربود ؛ بی تکلف از روز از رواو رسید لی تیره تا غم جانشکار

و پیا پی رسیدن زخمهای پیکان آن دلبر که چاشنی شربت حال لب تشنگان جگر تفته

ولذت نعمت جاودان بنیم کشتگان تحفه میبخشیدند داستم عشقه که از

وسوسه و دغدغه دیگر جهان غمها مدوح رجود بسته بودم جان لباس صدق پوشیده اززوی

ذوق و کیفیت حب و شکرانه قادر اندازی که در نشانه داراقتر بیش زدل خطا کرده

و میکند بذت و حقیقت کیت و بر آستان اگر گویم که زخم ترحش بر با بود تهمت نافکنده

گردش دوران کمال حسن بر بازوی او خلاف و گزاف بشد القصه حکم هیچ باخته
و جان هر دو تیر بلا بساخته افغان و خیزان بکعبه کوی خویش رسیدیم خود را بنوعی
مضطرب و مبتلا و سراسیمه دیدیم که قلم بجوا ستم و دوات بر سینه داشتیم و بیاض مطلبیم
دست بعداد میکشیدیم و با وجود این حال متفکر بودم و در طرق اندیشه و خیال سیر
مینمودم که آیا چه قسم از اقسام عشق و هوا داری بمشرب او نزدیکتر رسیده و جواب یار
موافق آید و چه بخوار از تحفه محبت و اخلاص در عوض خزاین مودت و اخلاص سلطان حسن
او را لایق باید پس باید که نامه ایم غزل را که یکدو بیتش تحفه امتحان مشرب یار در تحقیق
اوضاع نقشش اطوار مشت محک جهر از ما واقع شده اند و از وادی حقیقت و بصیری
مرحله چند تعداد و مرتبه داشتم و در آستین قاصد شوق نهاده بمنزل مقصود فرستادم

غزل

سکیدی چنان بر بنه خوزده تیر مژگانش ؛ که خواهم داشت تا روز قیامت زخم پیکانش

اینم

از این چشم نظر بازم بجان گر گلی مرو ازان ؛ لعاشق کش نگاری میکنند هر روز حیرانش
دلم گستاخ اگر سویت نظر کرد ای کمال ابرو ؛ لبوما ترک چشمت را که سازد تیر بارانش
مرا در دست بیجان حقه لعل تو آتش در دهان ؛ چه در دست آمیخ نمیدانم چه پیدا است در دامانش
ز باغ وصل او تا کس نشد در جمع ان ؛ که باشد دلت تا هم کوزه از سیب زنخدانش
مرا چشم با سپاهان عشقش محروم میخواهد ؛ از الم گله از زنبار خوشیم با خار حرمانش
بخونها گرچه دست آن نگار آلوده شد اما ؛ چو کاکی از تهمت الهی دیدی پاکست دامانش
چنان بیم بچشم غیر طاق ابروانش را ؛ که میمیرم گر افتد چشم کس بر طاق ایوانش
چنین محتشم داغ غلامی دارد از شاهی ؛ که گه گاهی گشته از بهر شرف هندوی دربانش

چون در قسم عاشقی معشوق نواز ان کرنی عاشق مطلوبانرا فوق طلبی خوش نیامد
و غنچه‌های هوس ناکشان جز بنسیم استغنا هوا دارا (?) حضر اضطراب مستلی لرقی ال (?)

نمکیست که با خاصان گفته بود که اول وا و حریف میل طرفه زنی بمخفه و مهر لباس صبر و شکیبائی
مشغله یکتنی کار فرمود اکرامانش دم که نفس برابر با جان ما جان ز شوق و ولوله
عشق خویش با دیگر از توانند کند که خوشم با جان جمانش چون آن کلام مرحمت فرجام
بگوش این مدهوش رسید و نسیم فتح الباب از آن طلسم مشکل گشای بر مین مرده
هوش ورزند دانست که طبع دراک و ضمیر بلند قدر اکش لطیفه این دو بیت
بمقدار وای مرحوفت شکر بسته با همواره که بر صفحات صحایف دهر و دفاتر
روزگار ثبت کننده نام او خواهند بود نسبت این قطعه الرضا خصه بدیگری نخواهد بود
وع طوطی نطق بشکرخائی و بلبل طبع بشیرین ادائی اشتهای خواهد داشت روز روز
قصه آن بالمیش بگفته دلان و خسرو شیرین زبان همت برآید ترقی خواهد گماشت
فی الحال بشکر مقلب القلوب زبان گشودم و بگفتن این غزل شروع نمودم **غزل**

گذشت آنکه من از بیم جان طپیدن داشت ؛ گذشت آنکه ملاهر جدا برم داشت ؛

گذشت

گذشت آنکه دلم است چو خانهٔ زنبور ؛ ز نیش هم حادثه هر سو هزار روزنی داشت ؛
گذشت آنکه بهر گوشه‌ای می گشتم ؛ ز روز داشت اهم هوای گلخن داشت ؛
گذشت آنکه لباس فراغتم بر تن ؛ ز دست لقوه صید کمان تا بدامن داشت ؛
گذشت آنکه مرا مرغ بال و پر بسته ؛ فراز کنگر خوف و خطر نشیمن داشت ؛
گذشت آنکه شب و روز چشم گریه ؛ ز بیم روشن جان نوحه بر تنی داشت ؛
گذشت محتشم آن روزگار تیره چو صبح ؛ لطایف سیهم چشم خصم روشن داشت ؛

چون این غزل با فواه انجمن آن اگاه شنید از آنکه طبع مدقق اعتراض نکته کار خاطرش
رسید و جواهر التماس که از کلام با همضمون در رشته پیغام کشیده که با این که ارحمت
و ندهش هوش دار روی غفلت گوید که از موج خیر حوادث عشق کدام طوفان را گذاشت
و در تسخیر مهالک هجر با کدام ملاحظه ترک و سیاست سخنه سیاه دعا کدام روز بر دار
عبرت نمود و در ورطه بیم با سپاه عصمت با کدام شب از جانب زر قطع طمع نمود در
و هم دم چشم حریف از مای با کدام وقت مرگ را معاینه دیدی و بعاشق گداز غمزه

وسوسه فزونی، کدام ساعت لباس شکیبایی بر تن دریدی که جمیع بلاها مجموع
قضاهای عشق ما را که دشته و بکتب شته میدانی و آتش سودای ما را عاری از نیر و خالی
از اخگر بخاطر خود نشانی و هیچ ولیت یک خدنگ بیداری نکه ملامت از کجا
بما روند حشه دیگر ه ابرسر بستگی ش طاقت بمیدان جفای رقیب ناخته کلک ارشش
دقت بپذیرفت از چه رو دیگر این قول همی پرداخته و این مضمون کدام نامه
کاذب در خاطر آورده‌ام عشق رابعه است لازم تر ع واگذرش آنکه با
هر چه داشت بما در داشت ؛ اگر ترا در عشق مردانه ای حوصله دق و لطبع نازک
خود رای خود موافق یا م چه دیدی نگرک بلا از بی سبب عتاب بر تو بر دم و از ستم
لا یدپاد الغش عذاب بر تو کی بر دم که از سوز و گداز تب زبان را گوش و ایسا نزا
بجز و شش او برهم ترا شعر اگر تو بدان جور و جفا پر کوششی دانم زبانی در اسرار بر تو مخبر گردانم ؛
چون لسان ال پیغام گداز بایی کلمات ستیزه بار و مقالات خشونت آثار دل
سپوارم را بحدی ساختی و مرا نیز تو واسطه اطلاع زنگ خیزی که در نهایت عشق نهایت نگرانی

دایم

واجبت و ملال اندیشه نزا لازم بوادی غیرت سلیه اخت طبع غیور مرا بجوع کمال
تعطش زلال حضور و دیرانه دلرا بگنج استغنا معمور داشت سخن را با بیتی چند خوش تو ختم

غزل

ای با میدت رخوش خاطر خویش جگرال ؛ داغ هجر تو به ار از مرهم وصل دگران ؛
زخیال تو که منظور شب زنده دراست ؛ ایدم شرم کرد هم بخجالت نگران ؛
در دلم گوچه چه حیف خیال تو نزول ؛ که گذارد تو هم ای حیرت حملی در آن ؛
نگذارم ز جفایت بدل اندیشه وصل ؛ گر شود صرف بهجران تو عمر گذران ؛
کرده‌ام جان و بمنت دهیم شربت وصل ؛ بزم پیش لب ای ناله تسمیر ال ؛
بسکه در عشق تو ام پاک نظر میترسم ؛ کالقدر ناز کنم بر تو که تو بر دگران ؛
محتشم میبرد از باغ خیالت شب هجر ؛ میوهٔ وصل تست باراح و نوار بیجرال ؛

چون غزل اتمام یافت و قاصد بردن آن اشتیاق‌نامه خلیف متردد و
خاطر فاتر متفکر بود که آیا پیکان ناوک پیغام را چگونه ز بهر حظ و التماس عتاب ابر

و در کمال امانت و تعویض سهاله رنا که آورنده رقعه نامه آورد و قرار از این سوخته
داغ انتظار برد چون سبک نظم لوای مطالعهٔ آن اشتیاق دلخراشش مضمون و جا که از مضمون وقت
چون زلف تابدار بتان در هم پیچیده و برکار آن نگار زر داده و الحق رشک کنده خشونت
کلک سحر آثار کشیده در آن گلستان رخیب هر کنار خاری پیدا و در آن گلستان
در جیب هر نوش هویدا صورت مستطابش اینکه لوحش الله ای مقیم کنج خیال
دل مشتعل از کنج وصال ما نیز عاشق شکسته صبوریم و صبور سوء دولت میداریم و از طلب
شتابنده ما شکیب نفوریم پر از ایم روزگار چند با خیال ما لب زوال چند نزد
غائبانه بار ز [illegible] پید کلاف بوالهوسان لجباز از شور عشق نشانی پیدا
بچه فراق سود لعوت بار روی طمع خیال پرست غفلت دولت تباه شعر

بادهٔ دیدار را بر خویشتن چون کردی حرام ؛ با خیال ما بزم عیش بنشین والسلام ؛

چون از این ملتمس مطالبه اسلوب ظاهر بود که دل آهنین بدم آتشی گرم نشده و پشت
کمانش ناشکری خیله دوستان نرم نگشته امی سوخته خامه را و رگ [illegible] ضرب احتراز

آتش

که آتش شوقش را به کام ابر نکشیده و شعلهٔ عشقش تنعف کشته سنگین نمیرسید دانست
که با این شوخ ظریف و در فن اختلاط خیره و غالب حریف شطرنج مکالمه برابر باختن شیخه آخر
مات خواهد بود و بساط استغنائی نیاختن بازنده را هر دم به ستمبردی را خواهد نمود ناچار
قرار با ظهار بیقراری [illegible] اساس تمکین سکوت نهاد و این نسیم به ابهت شمیم گلشن طبعش
پرده از روی شاهد دلفریب سخن کشید غزل

ای چو گل در پرده نشین پیش تو نشینیم تا چند ؛ متصور کاکل رخسار تو چشمم ما حسته ند ؛
پا بستهٔ دردم از روی تو ما کی محروم ؛ در میان روی تو سیر کوی تو سیم تا چند ؛
با تو ای یار دلارام ما نشسم تا [illegible] ؛ پیش تو ای سرو گلندام انشینیم تا چند ؛
در فراق تو چنینم اشتیاق امید آت ؛ دوری ای ظالم بی رحم جستیم تا چند ؛
چون چو بیش تو ابرانم که ابرایم در خاک ؛ دوری ای دلبر پاک بر بینیم تا چند ؛
دل و دین از غم ازدست توصد توبه شکست ؛ باشی ای توبه شکن دشمن دینیم تا چند ؛
حمتشم گشته مرا بار [illegible] آب ز ؛ زیر ابر بار بود جان [illegible] تا چند ؛
چون پیغام رسان غزل مطالعهٔ آن شیرین ؛

سلسله جنبانید در جواب درشت هموار کلام از درج دُربار عقیق فام چنین فرمودند
که هر که خود را چون مستمع و پای نیاز بنهد چنین زند از در عجز و نیاز در نهد ظاهر است به
خیال منظور شبانروز بیش بود از نظرها آخته که با تربیت وصل و اتصال و شوق
مواد فراق و افتراق پرداخته و از این بی‌خبر است که یا دست طبیعت فالحکم خود رای
ما هرگز نقاب کسی بنمود و آفتاب عالم آرای جمال عدیم المثال ما باراده
هر بوالهوسی از افق مراد طلوع ننمود و نخواهد نمود همیان باز شوق اکثر ما و نیاز رنگ
آمیز او بعد المشرقین است و کبک طرز ما بسایه را مواصلت بطئ الوقوع ما بال تازه به
تیر بلا موقوف هزار رفتن و شایان است چه جای قصد جهان رخ بهار سنان خطاب
و جراحتها نکشته عاشق خسته و تشنه روی بورانه این دیوانه نهانی قیامت روی
زبان نه پر آشفته نکند قدم صلح سرو خرامان ما سرچشمه تحقیق را از در آتش انجم
چاره ساز بخته راهنمای آن کم وادی نیاز با عنوان کشتگان اگر دم سودای
طاقت ما آن سرگشته دشت رسوائی و بیدای اختلاط با آن مشکول مزاج میدل سودا
ندارم اما مترددم که از در دعوی مهر و محبت بنده کم کاذب یا همچو صبح صادق است

اگر کیفیت دیگر خورشید وار از مشرق بام بر آمده لقد جئت آن کعبه کردستان
بدقت نظر بنگر امتحان کشم چه جای خواهد بود و اگر شب که قصر بلند قدرم مرکز
دایره سیر من باشد تغییر لباس نموده از در ما منتهی رفع پرده حرم و شمع رایش گرفته بقدر
ما شمع نگه بهوش نشانده و نسیم آشنائی در هر جا شمع کند از تحقیق باطن اخبار ما چگونه
خواهد نمود اما در اینجا فت این راز امر باحترام آن محرم و ستار فرموده تکلیف مرضی لیفه
تمام اجازت اهل رهنمای هر کس حرف طلب بود که اگر آن منزل گمراه گاه و بیگاه
بطواف حریم حرم محترم ما مشغول باشد در آن مضایقه نمی‌نمایم و اگر بامداد
و شب ما که چه چیز همچو کاه پرده و دیوار این بارگاه و ایوان اشتباه زیاد
بمنعش نمیکنیم هیچ چیز مژده رسان در اهل را که محرم خاص بود مبداء انتهار رسانید
از بهجت و سرور بیانی انداخته که در سیمای می‌نمود و مرا شک و شبهه نماند
از این خبر بهتر و نویدی خوشتر دارد و بواسطه ما نعز وجه خاطر بر زبان می‌آرد پس
لابد کردن باتش قیام و روی ضراعت برزمین شفقت نهادم و با منت متکلم
بر فرمود ایما بر آن خبر مسرت اثر اطلاع یافته سراسیمه بای دیوار آن قبله مقبلان

که عزت عارفان و کعبه سالکان بود شناختم و یکشنبه از روز در منتظر بر تو اطواری
ندانم . عالم افروز بودم چون در امید آن مفتاح تحفه دو کان سبب شغل رنج هجر
عاشقکدار کان هیچ باب نگشود مقصود چون از غایت اضطراب بیقراری
بهزار گونه تضرع و عجز و زاری نظم نمود بر پاره کاغذی نگاشته یکی از خادمان درگه ترا
که موسوم بسمت محرمیت بود دادم و منتظر دل افروز جانان با جگر سوز عاشق در
فرستادن آن صراحت نامه در میان خوف و رجا نشستم

غزل

ای رخ آفتاب من رخ نما جا بجا ٭ صد برآمد از دلم زود برآ جا بجا ٭
از سبب حیات من خسته ام از فراق تو ٭ بر من خسته رحم کن بهر خدا جا بجا ٭
گر ز دریچه سحر روی نمی نمایی ام ٭ بر لب بام گر گذر نشو نما جا بجا ٭
بر در خانه ات اگر حلقه زنند و اقبال ٭ سجده از در گرت بهر دعا جا بجا ٭
چشم امید بر دل در باز مدار حسن کمال ٭ بر در عجز آمدم در سخن جا بجا ٭
ای گناه عاشقی حاجتم از تو ناروا ٭ حاجت ناروای من ساز روا جا بجا ٭

دست مدار از ستم های بر دل زار حرم ٭ رخ بنما بچشم بهر خدا جا بجا ٭
چون برنده شفاعت نامه منظوم در سنده این سمت نظم وال ارسال و تنظیم
نامه اسیر منظوم مژده طینه در بر من آمد انشوح شفاعت چون که لطف فراوان
والتفات پس از انتظار شیوه و عادت دیرینه اوست از زبان گوهرفشانش آورده
وعده امید دارم دولت قرب بوقوع دیدار را برای دیدهای بیدار مقرر گفته من زبان
بحجت مقاله صحبت اولی که لال گشته متکلمت هر لحظه داستانی غیر مکرر میپرداختیم
و خود را مستعد جواب خطابهای آن شمع آتشین لال از در سخن را نیافته و تیز نیابیم
سکوت بر لب نهنده فصحای بلیغ ادا است این چشم اگر بر توجهی بجانب
این پروانه بال و پر سوخته لرزد با او چه زبان سخن گویم و راه خطر گستاخ زبانی با آن
کلک کلکش شوکت و کاکل آن بچه جرات و کدام قدرت بوسم که دلم از دغدغه
خیال مضطرب از گوشش بهوش او در شهر انجمن ز سر اسیر در قفس سنگین نشسته
دگر بیکرم از وحشت آن خیال خیال میزند مستغرق دریای اضطراب میگردید

که این خسته رونق تکمیل یافته از غلبهٔ آن شوق جانستان زمان زمان رخت حیات
خود را معاینه در ورطهٔ فنا و مهلکهٔ فوات میدید **نظم** گهی میگفتم ای یک سپیده از
نهال انتظارم میوه ببار ؛ برون میآ از ان مهر دل‌افروز ؛ سپیدهٔ صبح بینش ای سحر بشو روز ؛
گهی میگفتم از جا بیخودانه ؛ ز دهر خشم چون زاتانه ؛ که گر برمن نیاید آفتاب امروز ؛
گهی میگفتم با بیدلی چون کنم آه ؛ در این افکار غم از بیم امید ؛ نه افکار دلم گردید چون بید ؛
ندارد جان [illegible] بی‌ثمر گشت ؛ طلب میآمد اما باز میگشت ؛ سخن کوته من آشفته احوال
ندیدم خویش را هرگز بدان حال ؛ القصه چندانکه اثر پیدا شدن و علامات هویدا
گشتن آن مهر انگیز لعل طلعت منظور نظر کمال گردید و دیدهٔ حجله دیده [illegible] اثر زوال اختر
سهیل [illegible] برطلوع در آن [illegible] برکنار منظر بوزند میدید و هی امیدوار که
در بستهٔ [illegible] مفتاح انتظار آن [illegible] صلای بخشش میآمد [illegible] گشت
گشود آیهٔ یأس برخود خوانده [illegible] طلب [illegible] امید [illegible] ازش
گذشت و [illegible] ساعتی [illegible] ارم [illegible] ازعمر [illegible]

چون رخ نیم [illegible] صبح [illegible] خون [illegible] رخ صبوحش [illegible] دیده
و کبوتر بانگ سپهر [illegible] شنیده از قفس [illegible] از نهال دانستم از وقت طلوع
آن آفتاب جانسوز [illegible] عالم افروزست تا چشم [illegible]
میکند [illegible] فروغ و نمود خورشید [illegible] شعشعه [illegible] عشق و آتش [illegible]
بدر از [illegible] زلف کمند [illegible] بعد [illegible] قلب [illegible] باده
مرگ [illegible] نعرهٔ مستانه زده برخاک [illegible] و شعور باد
فنا [illegible] مدهوشی [illegible] جاذبهٔ عشقم [illegible] از انتظار [illegible] آورد
[illegible] و تأثیر [illegible] با وجود تمکین و استقلال سراسیمه مضطرب
گردید [illegible] عشق [illegible] بیهوشی [illegible] بردن
آورد [illegible] شنیدم که با محرمی که همراه داشت مکالمه مینمود [illegible] میکرد که ای [illegible]
[illegible] صدق نفس [illegible] چراغ [illegible] روشن گشت اگر [illegible]
[illegible] روح

بخش دیدارم نیم جانی یافته و خرم بمنزل خود شتافته بذکر ما به از فحوای کلام ملاطفت
فرجام که دلالت تام بر مزید خاطر عاطرش داشت رشتهٔ تمنای دل شد بکمال
توجه از وفاخر از غایت شوق مدهوش گشتم و بساط امیدی که بیشتر از رحمت
خیال گسترده بودم بامداد که فرخنده فال و سعادت طالع خجسته مآل هزار هزار
سجدهٔ شکر الهی ساخته در گوشم چمن نسیم لطف عالیه بشمیمش باز بگوشم آورد
و مهربانی آن دلنواز چشمان که در مقدمات وصال دلبرم کرد بی اختیار دیده گوهربار بر کف
پایش نهادم و شرف پابوسی رسیده زبان بحمد و ثنای جناب کشادم القصه چه
در آن شب بوالعجب ارادهٔ خویش را در حصول مقصد این جگرریش از قوت بفعل آورد
و دل رمیده که کو تو به مقصد رسانید و عموم حالت مجلس خاص و کوی خلوت خواص که
مضمون این سخن در مشتاق میگشت و معنی انتقال در خاطر اشتیاق میگذشت شعر
منم با او نشسته کامران برسند یاری ؛ تعالی الله بخواب است این سعادت یا ببیداری ؛
اما چون طوطی ناطقه در مقابل جمال اعجاز مثالش لال مانده بود و غواص طبع دقیقه

شناس

شناس از غلبه اضطراب که در گرداب وصال داشت موزون را از ناموزون فرق نمی‌نمود دیده
حیرت گشادم و مهر خموشی بر لب نهاده پس از لحظه در مجلس شعلهٔ زبان آتش شمع انجمن
افروز گرم گشت و سخنی چند در معانی شعر و بیان معما و علم لغز که فی الحقیقت آن بدیع الزمان
بود برزبانها نهاده گشت بتقریب آن بدیهه گوئیها که در ادای عاشقی از این شکسته بال
مشاهده نموده بود بدیهه گفتن لغزی که بر موزونان مطبوع و نکته فهمان مقبول دلالت
رخ گذاشته و فرمود اگر چه این بیدل حیران از زبان افسون حیرت بسته بود و
بکمال خیال بی‌بدیل طغیان شوق و قوت استیلای شکسته
حسب الامر و حسب الالتماس این لغز را بدیهه تقریر نموده محب بی تربیت طرح لغز
کیست آن بوالهوس ورنگیت ؛ و همیشه بکر به پیکر ؛
کند آماده چادر بستر ناز ؛ و بندد آن از تکلفات دگر ؛
نطعهای زمرد بین افکند ؛ کشد آن بیسر را در بر ؛ بگذارد تا از آن [illegible] ؛
نظر نقش از قدم تا سر ؛ [illegible] آن بجوی شود گلگون ؛ گردد آلوده بر بستر ؛

هر که جای کرده این خجسته لعل ؛ بسته بر جیب دلت اهرمن ؛ بعد از تخلص تمام نظمی
چند در بعضی مواد قسم مودند در اظهار لیم از طریق منسهتان بمراحل حدرات اما چون
در انشب بوالعجب مدار مجلس برگفت و شنید این اقوال بود اگر کتابی بیان واقع نقد
از اتفاق صحبت احباب زده معدود است از جمله نظمی که بنقش بند چاقشور طلب
فرمود در آن مجلس از شوق طبع ناصبور منتظر استماع آن بود دیگر باره از کشش
وصال لمحهٔ محروم ماندم و این مطلع را به دستیاری لذت و خیال بمع جلال آن
بتر سپهر جمال رسانده ام **شعر** گرد دریا چاقشورا فسرده شوقم پیش سخت
همچو بند چاقشورم بی تو خویش ساخت ؛ چاقشور از بار هجر دریا کند جانان من ؛
باد بند چاقشورش رشتهٔ جان من ؛ تا بپای تیر نهاده چاقشورای رشک حور ؛ دارم
از غم سر زانو همچو بند چاقشور ؛ ساق سیمینت که هست از چشم مردمان نهان ؛ کسر
گردید است که دست عزیز چاقشور ؛ وا رگیرد طبع گوهر خیز آن آز صدف فصاحت
بیرون آید. گوهری یکی را اقسام چیم بسته با خفای آن مامور بود با وجود اکثر نزاکت

مضمون

مضمون آفرین نخش رسب طاها انتها و بعد از آنکه نقش بند هیکلی نیز نظمی طلبیده ام
در مطلع بظهور رسید **مطلع** اسیر بند علائق چرا حسود تو باد ؛ دو جا خجسته دلال
هیکلی وجود تو باد ؛ دلت دعای من باد ان زبان شاید ؛ مانند بید هیکل
در گردن حمایل ؛ القصه از دهشت انجمن خلایق قوت طبعش از بیم مانده بود
در نظر گذشت لهذا در حین صحبت روحانی محمود فلک و ملک بود یک مصرع اتمام این غزل
مضمون آفرین نگذشت پس در بسط اللیات رکعته اظهار رازهای نهان و اسرارهای در زنجیر میل
دل وفا از رخصت بعضی از خواص ملک مجلس خاص خاص الخاص ساخت و از کوچکی طبع
پریشان مهر سپهر بزرگی بود ملزوز این نوا پرداخت و دل شکسته که در
جنگ غم عود وار میسوخت از شنوانیدن نغمات کلمات وعده امیر لقا نول
لطف و مرحمت نواخت و دل دشمنان که دلبری طبع هوس پیشه گر
رخش بر کام نظر مرکب چرا آید در جولانگه سونتا ساخت **نظم** در همین سخن
روز عجب داشت ؛ تا بآرزو مهر ادب داشت ؛ هوس برای خاطر

نمیگشت ؛ وگر میگشت هم طی هر نمیگشت ؛ طمع چشمی بحسرت باز میکرد ؛ عذر
از درِ رنجش ناز میکرد ؛ طلب را لب نمی جنبید مطلق ؛ توقع بر کران میراند زورق ؛
کمان نا کرده زه شخص اشارت ؛ متاع جرأتش میشد بغارت ؛ خیال بوسه
در دهن ناگذشته ؛ ولی میدیدم از بیم انگشته ؛ از آن نو حسن در عرض تجمل ؛
ور زلف و مویش در قید تحمل ؛ از آنجانب دریچه باز ؛ در پی هر نظر
در پای کباب ؛ نه دست من کشیده دامن وی ؛ نه چیده خوشه از خرمن وی ؛ نه نظر او
فتاده بر سرم ؛ نه عکسش جای کرده در برم ؛ سخن کوته نه بخت وصلش داشت ؛ تصرف را
نه دست الغرض نه لب ؛ همی رشتهٔ آن صحبت چنین قریب با طنابت کشید یکی بر مجمع
از دیوار و دران بچه سرا بانگ الحذر زندی الفراق شنیده و همی جهت وداع
که یار از زمان فراق مفارقت جسم و جان مییاد و چو برگ بیکمان وقت صحی
ناگهان رسید و این گرگ یوسف از نور دیده دندان طمع از آن صید نمی شکست و سکار کند
و پای دل در بند و ردی جان در دفا متوجه مسکن و ماوای خود گردید **نظم**

جوانی

چه گویم گر که آن شب در نمازم ؛ زنجیر بیکسی مهجور ماندم ؛ چو من رفتم چه میکرد
آن پریزاد ؛ بوصل دیگر من چنین وعده میداد ؛ لطف هر سه بایماد اشارت ؛ نه مضمونهای
عاری از عبارت ؛ مرا آن گوهر سیراب هر چند ؛ ز دریا خشک لب
بر ساحل افکند ؛ چنان دل در گرد رفتم از آن در ؛ که آدم از بهشت روح پرور ؛
القصه چندی سکن محبت آباد خویش گردیدم و از حال ماضی بجز حسرت و حرمان
اثری ندیدم و هر از سر نو گلگون اشک بجولان درآمدم و لباس صبر و سکون را جول
مصیبت زده کان چاک گریبان بدلان رسانیدم و بقیهٔ آتش حسرت از
تجسم انجام رصد و قصه وزاری و سر از زر و سر و بیقراری کداز اینم چنین صبح جنیف صادق
بتوارد وقاعده سابق دروشاقم جمع آمدند و بر کار صحبت کرده چیده دایره گرد
وجود ضعیفم حلقه زدند غنچهٔ پژمرده دل بدم برق نشان شگفته نشد و غبار غم از
خاطر ما بدستیم دلنوازشان رفته نگشت اگرچه از روز بمضمون حال کلفت مالم

رسیدند اما بجهت دفع حزن و رفع ملال ملک مطرز رقم باغی کشیدند وفی الواقع از
تماشای گل و غنچه و نرگس که از رخ و دهن و چشمش یاد میداد و نظاره سرو و سنبل و لاله
که از ایشان عکس قامت و زلف و عذار عنبرین خالش در خاطر می انداخت اندکی جگر
خسته دلم بجهت انجمله تسلی حاصل شد بعده از انقضای طبع ببدیهه شعر بنقش این
اشعار زبان نغمه سرا گشت

غزل

در چمن دیدم گل روی توام آمد بیاد :: نکهت امد از آن بوی توام آمد بیاد
غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان :: معجز لعل سخنگوی توام آمد بیاد
نرگس از چشمک زدن شد فتنه در صحن چمن :: شیوهای چشم جادوی توام آمد بیاد
سرو را از طرف جو آورد در جنبش نسیم :: جلوهای قد دلجوی توام آمد بیاد
بر عذار یاسمین افکنده دیدم سنبلی :: تاب زدن زلف خم موی توام آمد بیاد
بر سواد لاله چشم افکنده بودم ساعتی :: سوختم چین خال هندوی توام آمد بیاد
در فغان دیدم چمنش الحال عیلی چمن :: شم

قمریرا

عندلیب گلشن کوی توام آمد بیاد :: هیچ شب نگذرد از یاران جدا افتادم و قدم
در محبت پا چو پیش نهادم غزل بر زبان گذشت که بنا بر آن بهار زبان پادار آل
داشتم در راه نشاط لیکه اراده قسمت بعده از پی دیگر اجازت استانبول دهد
و تهیه اسباب ملاقات تحفه منت دیدار رهبر سفر و جان امید دارم بنهند
اتفاقا که از کنها آن محرم ما نقش شده و از بین اراده بنصیحت بسیار و بی لغو
بیشمار بهیشن تحفه چمن حقیقت حالرا و اتفاق احوال ما بنمودند کوه کوه غم رنج و جهان
جهان الم را لم افزودند امشب تا سحر بنالهٔ جانسوز جان جهانیان طیو ختم
و از چشم گهر اندوزند خزانه خزانه در را نهر نثار فرقه و بیشمار لذت و چشم و شمع خیال او

غزل

دره تو آرس همی دیگام سینه پرتو این غزل آتش جان طور یافته مراد خرم
هزار ناله جانسوز کرده ام امشب :: عجب شبی بغمت روز کرده ام امشب
ز شمع پیش در از های حکایت تا روز :: چه گریه های گلوسوز کرده ام امشب
شب برآورده کرده و هم تا روز :: دعای بدبد آموز کرده ام امشب

زنگار شست دلم باز مانده بس که بغیر ؛ حواله تیر جگر دوز کرده‌ام امشب ؛
هزار شعله رسانیده‌ام بمشعل آه ؛ چو آه مشعله افروز کرده‌ام امشب ؛
روان نکرد ز دست صد هزار مشعل آه ؛ ز دیده لشکر اندوز کرده‌ام امشب ؛
دلم که رسته برنجت گذشتم هرگاه ؛ در انجمن طالع فیروز کرده‌ام امشب ؛

روز دیگر صفحهٔ زرنگار سپهر مخطوط شعاع مهر مجدد گشت بر زبان خامه رقعه
نگار در فراق آن نازنین روان گشته ای دلدار این غزل که نامهٔ منظومیست
گذشت **غزل** صحیفه که در آن شرح هجر یار نویسم ؛ ز گریه شسته شود گر هزار
بار نویسم ؛ هزار بار نگارم بگنج دیده ورق را ؛ چو قصهٔ سخن آن نگار نویسم ؛
کشم چو میل به چشم خویش قلم را ؛ چو وصف قامت آن سرو گلعذار نویسم ؛
سنوک خامه دهم از سواد دیده سیاهی ؛ چو شرح مستی آن چشم پر خمار نویسم ؛
شده ز رنج دلفکار رونق رعنائیم ؛ در شمهٔ تو شرح دل فگار نویسم ؛

امان نمیدهدم گریه آنقدر ز سلامی ؛ که تا به پای تو از چشم اشکبار نویسم ؛
به صبح محتشم این نامه آنقدر که بنقش ؛ دعا ز روی مشتاقان بر آن گل ار نویسم ؛

چون نامهٔ مذکور بقول سبتی محشی گردید و از دست قاصد سبک پا بمطالعهٔ آن
شوخ دلربا رسید دگر باره خواسته بود که در ترتیب اسباب ملاقات
کوشید و دیده غماز نظاره را به پرده حیله و دستان بنوعی در داند پوشید که تا آن
کوکب آسمان لطف مشعشع گشاده بود و شربت غم بیدش زیاده از حد
اعتدال داده و آن شمع نازک بدن و سرو خیل صراحی گردنان را از غایت
اعراض درد که کوکب آن لباس صحت گرفته و شعلهٔ تب در شمع چمن خوبی گداخته
القصه چون آن خبر وحشت اثر بآن اسیر زنجیر دادند و آتش اضطراب در نهاد
این بیچاره دلخسته جگر نهادند تا روز افغان کنان و سینه بر سنگ زنان از خدا

صحبت آن سلسله‌موی طلبید **شعر** بدعا زنخ خود و راحت آن مطلبید ؛

گاهی از غایت اشتیاق بابت او شیخ میکرد که **شعر** ای بت سیمین

اندام کیتی ؛ آتش فکنده در تن گلفام کیتی **شعر** هلاکم جور کردم بقصد کرده ؛

در غارت فراق آرام کیتی ؛ و گاهی از نهایت دیوانگی در اشتیاق آن درد دل

درد آن عضو لطیف شد و در معرض خطاب می‌آورد که **شعر** ای درد جان گداز

چه دردی که مکانی ؛ رو بر کمار رحمت سر و روان من ؛ روز دیگر که شعله

مهر جهان‌فروز در پیکر شخص بود احداث حرارت کرد و کمند زریم آفتاب درگوی شاهد

پیچیده تاثیر در مهای سروش خود پس از جان جهانیان را و درد غلزار ابدیت تمام

تعجیب تمام اتمام دادم و رقعه‌ای رسال رسانیده با تعمید استماع خبر

صحت دیده براه انتظار نهادم **غزل** در تب جواب از آن لب رخ برآمده ؛

در دار نهاد و عاشق شیدا برآمده ؛ یک عضو از تن بدل شده ارزده مرا ؛

فتنه دراز تهی اعضا برآمده ؛ در حسن نشسته از سوادا مرا ؛ بتی که

کز آن لب زیبا برآمده ؛ سروش کران چون شسته از جا هزار بار ؛ جانم نگرد آن قد

بالا برآمده ؛ نازطیب چمن کشد آمیزه در ارنبش ؛ کاره هزار خضر و مسیحا برآمده

پیچیده در گوی تو گاه کمند زلف ؛ گز تاب رنگ گشته دار جا برآمده ؛ باد این

گفتم ای نحیف درد تو ؛ کان درد مند با غم دنیا برآمده ؛ اتفاقاً دعای آن

ناتوان قریب سریعا شرف اجابت یافته بود و دافع اللیلت تا آن سینه قاصد رنگ

تمکین ارایته و جداً آن نازک بدل رزه ده و من که آن تعب جا نگذار نساء بدعا از خدا

مطلبیدم جانحاطه گلگونه شد و درپی که از خجند گلوی مقابل برده‌ای آتش بود مستغرق بهم و

شکر گاهی رقعه تهنیت ساخته تحرم برای آن سرو لطیف مزاج ارسال کردانیدم **رباعی**

دیروز از ضعف خود کجائی بردم ؛ از صحت تو خوشی بسی خون خوردم ؛ ارزد دکتر تو

و صحت گو ؛ بیمار اگر نگشته‌ام میمردم ؛ چه مدت آن تب بدن تو ارکشید

و کاربکاه رسیده این خسته بیمار از جهت حظ قطع بریدگیهای راز مژده عیادت
آن دلنواز اورد در غنچه پژمرده دلرا که منتظر شد بار اجل بود نسیم نوید وصال شکفته
گردید و جان بیدم عند شکسته ای خیال از سر در سفره سرا پرده رد اخت و این ناصبور شیفته حال
هم عیادت را انوستادن این غزل مؤکد ساخت

غزل

پیش بپرسش من بیش ازانکه زار بمیرم ؛ از انتظار قدمت صد هزار بار بمیرم ؛
مرا بوعده پرسش امیدوار چو کردی ؛ روا مدار دراز درد انتظار بمیرم ؛
شکفته بر سر ما ای بهار حسن مبادا ؛ که نادیده بحسرت درین بهار بمیرم ؛
میان جیب اجل جان کجا بده مانده ام ای جان ؛ خیال تکیه در اصل تو برکنار بمیرم ؛
برای خوش نمازی اسبح کام راینده بیابم ؛ دمی برار که پیش تو شمع وار بمیرم ؛
درین خرابه مکن قصد من اجل که نخواهم ؛ ازین هوس که بران خاک رهگذار بمیرم ؛
رسد چو پیک اجل گفتم خوش آنکه در آن کو ؛ زبان ترا ثم و در پای آن نگار بمیرم ؛

غال دگر باره گلشن ابنار ستمکاره عقده توفیق رشته را آداده اما باره دل زاخته بود و بد بستان
بازی و شعبده بازی غال اختیار را از دست تصرف ربوده به هوش فرقت هر چند دیده
شب زنده دار منتظر بود آن دولت از نتیجه مراد روی ننمود روزی دیگر دیده منتظران شاهد
روز را تجلی کاه مهر بنور منور ساختند و علم جلوه صبح را که بهجت رسول صادق الاظهار
مضمون آیه کان صادق الوعد مطرز بود در تحقیق و النهار اذا تجلی افراختند طوطی
سریع المقال بحلاوت انگیزی ترانه دخیال کرد آهنگ غزل سرایی نمود زبان
بیان درین اشعار بدیهه کشود

غزل

در انتظار تو بودم امیدوار امشب ؛
نیامدی و مرا کشت انتظار امشب ؛ کی شستی که بامید دیدنت تا روز ؛ دمی
بهم نزدم چشم اشکبار امشب ؛ بچشم و گیسوی زلف قسم دهیتو مرا ؛ نه خواب بود
نه آرام و نه قرار امشب ؛ درین خیال که چون گل که در تو شکفت ؛ دلم
زد غنچه خنجی گوش خار امشب ؛ شنیده هر که زمن های های گریه زار ؛ گریست
برین بیچاره زار زار امشب ؛ لبم بلب نه دمان دمی برار امروز ؛ که بر لب آمده جانم

هزار بار دگر شب ⁂ چو شمع مجتمع از درد مرد و دنسوزی ⁂ نکرد بر سر بالین او گذار

امشب ⁂ بنده این غزل را در مراجعت جمع خندان دستان دیدم از تحقیق تا آن

ما هیچ فرد آن روز مرتبت اثر مرتبه مضطرب و حیران نگردیدم که جهت ترتیب مجلس

و تصفیه گفت زبان عزیمت و یکبارگی خویش را آن قاصد فرخنده پی پرسیدم

حق که زبان از آن اضطراب یکدل تجدید برسید و نفس نفس کشش راکد

جان بکالبد میکشید که بیم آن بود که یکبارگی از صدر دهشت همچو ریگ روان ذره

ذره از هم پاشید و طایر رفیع هوا یم که دغدغه رسیدن شهباز بلند پرواز

در انتظار پیدا شدن شاهین نگاه انداز داشت بیش از نفس در قفس خبه [illegible]

پس با نفس لایح از صحبتش نسیم نکهت آن جعد غالیه شمیم مشام جان رسید

وصل آنکه در راه انتظار انداخته استشمام رایحه وصال و شمیم اتصال کرده

مدد کاری اشک مسطر مثال دوستی را اصر تمام روی نیاز بسوی آب جاری

کشید و بر صفحه حال از اوقات زمان عشرت لزوم استقبال رقم ایمن ابیات

انجمن

بهجت آیات و ترتیب این اشعار شعر آثار تکیه بخش جان سقلاد و خاطر امیدوار خود کردیم **غزل**

دگر نسیم صبا بشگفتن می آید ⁂ که از طرف سر کوی او عبیر می آید ⁂ شمیم یار ز سر زلف او گرفته نسیم

گرو شمامه مشک تتار می آید ⁂ با ستاین ره باد شمال میرویم ⁂ که از شمامه او بوی عنبر می آید ⁂

چه مژده میرسد از نوبهار پیک صبا ⁂ بی سر عقب از آن سو سوار می آید ⁂ قرار رفت و باز در

پای او زخم ⁂ اگر غلط نکنم آن نگار می آید ⁂ رسید یار و شد چشم بکام برار ⁂ و از رخ تو

همای دولت بکار می آید ⁂ یکبار از رعایت و پس زبانک در بارش شنیدم و از در و دیوار بشرف تیغ

آن نگار رستم [illegible] که هنر کردیدم و [illegible] کوه راه انتظار شکافت و بر تر مجهر رایات وصال

بدر و دیوار رسید از آن [illegible] و سرا فراز دیدم و تقدیم غمزه کار حواس کردیدم با [illegible] تنگال

ناوک انداز زده بر کمان کرشمه بسته [illegible] از جسم آفریده ندیده بودم و در عالم خیال تصور نموده

پس حرم فرش آن [illegible] نغز تعلیم [illegible] رسید و صدر آن محفل نشیم

بشرف جلوس آن شمع انجمن شرف و منور گردید از غایت [illegible] و از شربت نبود جان

چشیدم و از نهایت بهجت خود را چون شمع سحر دیده در میان ندیدم و هر کلمه از آن
اوج سعادت بر سر پرسش و عیادت بر زبان میراند طوطی ناطقه غبن پر و بال با وجود
فصاحت و طلاقت لسان از جواب لال و بیزبان علیهم القصه چون سخن بادراب
بیمار پرستی قیام نمود و ابواب فرح و سرور بر روی این ستمکش رنجور گشود از آن
غلام زرین نطاق و پیش او همراه داشت و بر چهره طغرای محبت نمکین ثبت در حین
وجود شیش بار و ح با هوا و هوس کشیده بود و از دیگر لصبحان ظاهر در دیده ظاهر گران بهر شمرده
چند مرتبه به تکلیف بر کشش آن شاه بخیال گستاخانه در میان آمد و مرا با دلبر بهای
نامناسب که لحظه لطف میخود بکرد کار زرد ساخت مراسم ضیافت تقدیم رسید
سر رشته صحبت حسب الاشاره آن غلام شوخ چشم بر قص کشید و چون در انجمن آتش غیرت
از سر اپای وجود این ناتوان شعله کش بود در نشستن آن شمع ناپروای پروانه سوز ابرام نکرد مبالغه نمود
اما از خدنگ مژه آن محرم شوق از منصب قرب رسانی تعلق باو داشت این شیفته بر بخت آن مرتبت

دامن غیرت گرفته از آن کلبه بیرونش نگذاشت پس سر آن بدگمانی را که بخاطر رسانیده بود
در لباس بسیار قبیح میخود با او در میان نهاد و در اخفای حقیقت آن بجای صیغه متکلم بود
آن واقف احوال آشکار و نهان سالار قمیهای شده متغیظ گرد اگرچه لطف هر از کلام مصلحت فروش
چیزی موافق کمال خویش معلوم ننمود اما به رابطه تعبیری دار از اهل راز از در سیمای وی هویدا شده بود
خاطر به کمال بدگمان افزود پس اسم غلام مشکو که فیه ار قابی و نام دیگری از قمیص بود از او
معلوم نمود لحظه متفکر ماندم و بر زبان کلک کنایه کنان کار رخنه محرم خود ز خشمگینی آن نگار بهر آن تیر رای
نا بکار این مطلع تعرض باز راندم **مطلع** چو قابت بنشستم که آن نازنین را همنشین باشم
قبولش گر بود او را غلام کمترین باشم اما چون به ازین باره این نظم آتش قهر آن کشش شد خود را
تیر سا خشم وار از تیر زبانی که کلک شعله خشمی در دل ناکس پرستش از آن خشم هرچند منتظر بودم
از رقعه بر اثری رسید نگذشت و هر چند روی امید بر راه انتظار بودم نسیمی از آن سر کوی بجانب این سرگشته
نگذشت از زور محبت انتظار رسید و آن شب تا سحرگاه همچو مار از تاب بدگمانی بر خویش
پیچیدم و از خار خار تحفه آن کلک که آن فرانیده کمال فرشته بجهه هر زبان با احتیاط زاری

غلطیدم روز دیگر که کمر زنیش مهر از گریبان افق سر زد از حلقه حکام که تقصیرم گریبان کشان
بآن کلبه آتش بیشه کشید حلقه بر در نه و حسب شکر قدومش کنان اولا صورت حال پیش سیم در کلام وحشت
انگیزش زنگ صلح بزدم و چون خبر شنیدم بجز از سکاله بسیار ره مو غضبور را از پوست بیرون اورد
لکن جواب پاسخ رقعه خواندن آن بیان شکلی چنین بیان کرده که می زند پیش کام هیمای برآغاز
وانجام آن گذشت قرص آفتابش بعزه نهت گمشت و سرانگشت ندامت بدندان گرفته
بساط گفتگو در نوشت هر ارزش عشق تجدید جهدم دست بکمان عتاب دراز کرده و
سینه بادام را از زهر عتاب خاشاک کرده و در خوش ب را برلعل نداب از روی خشم
و لواضح بهانه رقعه نویسی آغاز کرده و هیچ با بادام رسیده بر آن با گذشته از هم درید و قلم برپای
نهاده خشمناک نشست و روی در هم کشیده و پس از لحظه بقعد ناصر قیام نمود و در انشای
تحریر پاره کردن آن نیز دست غضب گشود القصه بیاض بسیار را ضایع [illegible] پوشیده
و هیچیک را بتشریف از آن شرف نگردانید جمع دست از الغرض که بحث و اندکی
از آن اعراض فرود آمده با مورد دیگر پرداخت جرات نمود و همه اعراض جانگداز او را در پیش بیم
و بجهه تحقیق آن آتش بیش روی صراحت بر پای شتافت بالیدم بهای لعن در ذیل

سر دام فریب بریده با که و بای بیعقلی سیرت از صحبت پاکان در آستان کشیده باز مرا
بندامت چو نگار دوست ازین نقش موحش بدار و من بعد با مام آن تیره رای بدگمان پیش
من بزبان میار **شعر** اگر برسی از این ماه من آن سیاه درون ؛ زبان از آن بس برم سر بسر کشم
بکام درون ؛ مبدا صحبت تا منتهی با نظر تو گذشت در لفظ و ملفوظ و حرف بحرف
بیش تر شروع گشت هر ارزش استماع این سخن آن محرم یکدل دیگر بار با قسمی چند در غایت
غلظت و نهایت شدت در تحقیق حجت آن کلام و مضمون چند بر خلاف مرطوب [illegible]
خویش از عبارت وی فهمیده اندکی از ان محجوب رنجانید تا بوادی تاسف و ندامت [illegible] و ندانی
از غلبه غم و الم متفکر نشستم تا خود از دهن پر آید و مزاج دانی این خیال دقیق بستم که چگونه ازین
نوع وقایع معشوق رمیده از عاشق بجهت خفای [illegible] زر خود مجال بسلا از دولت تقرب محروم
گردانیده بواسطه اختیار تمکین و تمکن خویش چند روزی از نظر توجه و تکرم انداز خراب در سلک
اند که در خلوتی خالی از نقش غیر دور گوشه رفته از گرد دنیا را او را چیده و بنهان بدست اند

و پیوسته زبان خامه با وکلا و دلسالان پیغام گذار خود تیغ آبدار زبان ضربت زخم امانت
زبان دمار از روزگارش بر آرند سپر نتواند بود اگر بسبب عبور خود بر اطراف نواحی آن حرم
سرا رسانم و بان نکته دان اشکر و مناظره و مکالمه که تا بجمله تحصیل مقصود و مامول هم
باشد بوجهی از وجه توانم گفت حول از روز صبا بر بلندترین سنبله گردان بر سمت گردان
لباس فیروزگون پوشیده کار را از مرض جان جا که از تحصیل صورت و خوش الحانی و خنده لالان نمود
همراه گرفته بجای لیلی گوش نیستان شتافتم و جمیع گران رهگذار را از نظر تدقیق خالی یافتم ازین غول
در سینه عقایص [illegible] شدم که با و دار طبیعت بخواند [illegible] عشاق اگر گذشته با سر طا
مر همسع جا بوقف نمحه منزل خود مراجعت نمودم **غزل** گرد زرد و بیچوم

گران غنیم در میان میکردم ؛ در هشوم بوست روان عزت غزل میکردم
گر میکشم از جنگ تو سر رشته پیوند ؛ عشق تو بغیر دگر رکهن حال میکردم
گر میروم از طور تو گویم زبیراری سخن ؛ شوق تو دیدهای می بندم و مهر زبان میکردم

از رهی بر ایم ربت تا که از ظرف درت ؛ بحر نشیم بر زمین غم در زبان میکردم
گر را بنده آن دو نیم از حیث کاش بالکت ؛ [illegible] آشنا میکنیم ملک زبان میکردم
من بار لعل تو ام گوهر از غیرت دیدم ؛ زمین در چو میراند مرا شوق جدال میکردم
اشتران در گیتشم دارم جو سر بازی بهوس ؛ من را بکتاب نیزم با بتستان میکردم

هنوز رفیق من از سرگذشت خود [illegible] نگفته بود که بر تو سهیل طلعت آن رعنا پادشاه
و سلطان گوش من تظلم داد خواه از رگ سر شده نمود و خبر از آنکه مرا بر فیق دیدیم شهید بهار شرین
[illegible] آمیخته و از نرگس عشوه ساز سحر آفرین ناله در دام لاله و نسرین ریخته
جوشان و خروشان مسموم جریده و خنجر زهر آبدار زبان بقصد آزار [illegible] افکار روح جان بیقرار
[illegible] نکات مشغول متکلم [illegible] تیره باطن بدگمان [illegible] درشت گوی
[illegible] با ان [illegible] بد بود که در حق همه غیور از غیر نفوذ [illegible] طالس
[illegible] از معدل عدالت بقصد سلوک [illegible] **شعر**
[illegible] ؛ با همان زاغ و زغن را در مقابل داشتی

و بمقدار امکان همتی که در کف داشت بر اقدام داشت بر او نهاد و زبان بخلاف این
مضمون که مرطوب و موسوم بود بسوگندان عظیم که مرتبط بهزار کمال می‌شد بند گشاد و بخبر ان
اندک ارادت و اعراض فرو فرود امده بخواند این ابیات که غالب روز که شد گفته بود دیگر
مندی کار **نظم** مرا این چشم بود ای دوست از تو ؛ تو خود گو کین چنان سکویی از تو ؛
نمیبینی دانسته بهوس عصمت می ؛ که کمتر بنده در صنعت غم ؛ که بخز الفت می گذرانند
زبان در عوض این حاجت براند ؛ مرا ز حوی کویش خون برانم ؛ بتیغ قهرش
از هم بگذرانم ؛ و گر با این زبونی زنده باشم ؛ سر از حسن سالار پسنده باشم ؛
عجب بود این گمان از چه تو داری ؛ که با طبعت خطا راست کاری ؛ چنین
عادت عشق ناشکیب است که هرگاه خطائی و ناصوابی ادائی از معشوق
دیدند ربا بالضروره دامن الفت از صحبت وی فراهم چیدند از غایت بی پایان نهایت
بخورند و حوالۀ سخن را که دلالت بر کذب آن کند طلبکی زنند از هرچه مصدق
و بزرگداری مطلقه باشد مشو و مرا ز من بیرا عطای بران قسم نمود زبان بمعذرت بدگمانی

گشودم و اشتیاق تلطیف وی مقیم آن دلنشین مقام گشته در پاکیزه ترین قسمی از اقسام
وصالی که قریب الصحبت اولی بود داد عیش و سرور دادم **نظم** در صحبت
حجاب از در ربع بود ؛ طلب سالار چه قوت فرقی بود ؛ نظر تیر اشارت
در کمال داشت ؛ اشارت حرف خواهش بر زبان داشت ؛ بهوس میگشت
گرد دستبازی ؛ ولی عصمت کی میخورد بازی ؛ بلند درباش دستی می بست
که باشد از طمع کوته کند دست ؛ طمع دستی بمطلب باز میبرد ؛ ولی صد پشت
دست از ناز میخورد ؛ چو از من میکشید انفرودام ؛ چه پروا زود میکیشت با من ؛
که این شرم و ادب یکدار در چیز ؛ شلاین وار در داماش آویز ؛ و گر اندیشه بسیار
میکشد ؛ نهاید با خیالی این که میگو ؛ چو چشم پشت از عنکبی خرد
مسلک کای نادان صد داری ؛ ز سلطان جنون مهجور بستان ؛ ز زوطا جهی
مهجور بستان ؛ که گوشش میرسانیدم نهفته ؛ چو سر میجوانست آن نکته گفته ؛ که تا کی
سرکشی ای سرو درس ؛ مرا از ناز گشتی ایرمان پس ؛ چو سرو شر را خرام غارت شد
مرا آغوشش از هم باز میشد ؛ لبش را چه طرب میکرد خندان ؛ لب خود

میگرفتم و میبردم ، کهی میگردیدش از سواری ، با یکا داش رفت بوس و کناری ،
کهی از شوق هوائی میکشیدم ، از ان گلعذار فوائی میکشیدم ، گهی چاک گریبان
مینمودم ، دری زان غنچه برخود میگشودم ، به تعریف پیش ان یگانه ، نیازی مینمودم
عاشقانه ، وزان گه در جواب هر نیازی ، تمتع مییافتم بنازی ، غرض
انکه زلعب میر مجلس ، که بود ان قسم صحبت را مونس ، همه بزم نیکو یافت
انجام ، ولی میهمان صباحی ماند در کام ، صورت این صحبت افسون آمیز
و کیفیت این مجلس آرزو انگیز که برجول دماید و آراسته اشراره داغ دیده این بی تمیز
بود چنین رخ نمود که مجمل ان تکلم شرعی بر زبان پاآل و از مضمون این روایت حقیقت
اغاز و انجام نشئه تشریح و تفصیل معلوم گشت پس مدتها متمادی بکام احبا و کوری اعدا
ابواب مراسلات و مکالمات میان ما و ان رعنا بنوعی مفتوح بود که تشام روزگار
بوی کلفتی و نسیم عدم میل و الفتی هیچ جانبی نمیشود گاهی ملاقات الفت
بزور محض معصی مدعیات حرف بود علاوه تغیر وضع اغاه شکرد و بیچاره ساز
ارباب درد شبها در گذاری ورودی برادری تیر سیس و پیچ ۲ م از زمک مانده و صد اخانیا

همینست رو مینمود و از بیکار سوک ان مزاج و ال بکار خط خطای منظور دیده
شعور انمرکز دائره محبت و وداد میگردید حتی روزگاری با بطریق گذشت رضار دغنچه
ازرهگذر احیا بر موجب خارخار این خاک ریگشت چنین بلا بدیده دوران کمتر حسد
پیشه در طی بساط انبساط ازرشک ان وضع صحبت و طرز اختلاط مخصوص عظیمی نا خوش
و سلطان وصال را که فارس مطلق العنان میدان مراد بود از رخش کام بحیله دور زمک
تمام پیاده ساخت القصه حاسدان بگوش قاصدان و قاصدان بسمع
محرمان و محرمان بعرض لن رفته زان حرف چند رست بیده طرح افتراقی این خبر صادق
نمای کاذب انداختند که این حقیقت بنفی محروم یکی از ما هر خال سالکی
ان نوم که پیاده زنده فارسان اب علایم خرام حضور ذات
گشته جالس ال بزم بی جمار احکام و درک شعور را قطع علاقه عاجانه فرود
چیده و ما دیده عاشی حال ورق زرگره سلسله تمنا ال وی کرده این کلی رسوائی
ازکشش طبع فضولم شکفته بود کزار بر تو صحبت موزونان انداز غزل طرح گفته
گفته بودم که زلیف وقافیه اشتیاق مضمون عشق غایبانه میکرد و سماع سلا

روز بوادی آن بدگمانی می‌آورد بتخصیص این ستمکش حیران‌اندیش که در شب تار
دیده بیدار اختر شمار است هرگاه خطائی بی‌تملق ورزد متمنّای زیستن مشکل
گشت بهزار اسم کاکون که گزیده آن خبر بود است عمر بتحسین و تعلیم
نقص رومی آورد هیچ آن حریف بر کار از شنیدن و پرسیدن آن اخبار از طرز
اختلاط خویش این غافل تا مآل اندیش پشیمان گشته در رحم نبود بر جریده
حال کلفت مآل گشته نکرد بر بحث بتدبیر چون چند گذشت قاصدان
می‌گردانید دکوابها تلطف ناگشته تکدر و جهد تمام کمر اهتمام در بستاد حوالی
بیگناه تهمت آلود است و در برسر گمراهی آن فوق طاقت آشنای توجه
غارت ملک طاقت و تاراج کشور فراغت می‌گردید بعض طرح
سرکشی چنانکه خویش شد حاصل کلام یک رنگی جواب در میدان فرصت انداخت
دولت بزرگی کوکان باز بندگی دراز ساخت و بعضی حریفان را که آلت اعتراض
فرمودنی به ارشاد آن بخود آدرسی محرمی که بدین باب به صدق خوش انداخت

در رفته رفته از حواس آثار بوالهوسی و حمد لله پیدا میشد و شاخ پرده دری و جرأت نمائی
هویدا انگیخت و روز بروز حکایات جگرسوز و روایات تحمل گداز غیرت افزا
درباره وی بگوش آن بی‌هوش رسیده بزبان آشنایان او نیز گاه گاه می‌گذشت اگرچه
آن اخبار جانکاه دروغ ناشسته و افواه مجموع می‌شد لیکن هنوز از وادی شک بسرحد ظن رسیده
بود غیرت از آن که استیلای او است مرا بمرتبه غارت طاقت و تاراج آرام
کرد طالب جمال و راغب هجران است حرف که غنچه وار هی از صحبت اشتیاق
گل برکنده فراق را بر جستن وصل ترجیح نهادم و بحکم دیده و دل این غزل را ترتیب داده
در صحیفه نگاشته بجد آن است عهد سنگین بدو فرستادم

غزل

شد لازم که از سر کویت سفر کنم ⁝ در عین عاشقی ز تو قطع نظر کنم ⁝
در کوه و دشت رو نهم و سر زنم بسنگ ⁝ تا از روی لعل تو از سنگ بدر کنم ⁝
گریم چنان ز درد که سیلاب عشق را ⁝ چین خانه وفای تو زیر و زبر کنم ⁝
گر مردمم کشند نصیحت که خویش را رسوا مکن ز دیده ترم گنم ⁝
جائی روم که نشنود آواز من کسی ⁝ گوشی پر از سخن به پدر را اگر از ناله کر کنم ⁝
چندانکه اندر نفس نفس بر دل ⁝ فریاد از جفای تو بیدادگر کنم

وانکه بیاد چشم تو ما باشد در حیات ؛ ما احوال دشت جگر غنچه بسر کنیم ؛

کاهی بیاد آن کف پا همزار سوز ؛ روی زمین نگار ز گلچین چمن کنیم ؛ گاه از جفای

آن هوس سنگین زلف کسی ؛ اظهار آه خویش بگریه و لگر کنیم ؛ با اینهمه خیال تو گر آید بچشم ؛

طاق گر چه چشم بسوی دگر کنیم ؛ خواهم حکایتم سخن چند گویمت ؛ لیک

ار گذار دم که بسویت گذر کنم ؛ جواب را بهمین اختصار نمودم بود که چه لازم است

که خود را کسی عذاب کند دگر باره ازین عاشق دل و جان پروانه که نسبت بحال سابق

او تفاوت بی نهایت داشت طبع طرده دان دقیقه شناس بر جریده حال

فصاحت مال آن فروزنده نایره وسواس مضمون ناتکلف کمیت سبقت از همگان

بران بسته که با قاصد همراه شده بتحقیق آن پروانه نزدیک بود که از غیر دوری و طفیلی

جنس خود را شمع بی دریغ هلاک سازد بسیار اعراض کنان در کفش غزل دیگر نجهة

تاکید در اظهار دل سوختگی شروع نمودم اما سوز مهر خاتم حاتم بران نهاده بکلام او دیگری

شریف قاصدی نشنیده از زود رسید در رقعه مضمون اضطراب فریبش

این بود که خود گذرانت پاک ربا نگار جمیع آدمیان هر گاه پروانه نیم سوز

دانی

که پیش شمع انجمن افروز جان سپردن شرار واجب است چون زر صحبت ادراک رفته کرد خاطر کم

فروغ کرد و که کمترین ابنای جنس خود از جمیع وجوه بیجاست اگر شمع نخواهد که

لطف خویش پروانه قرب پروانه سوخته و سوخته باشد در دستور العمل حسن احسان مکافات

و مجازات است وازین قبیل حریف حریف سوز دغدغه افزا بتحدی که طاقت در مطالعه

آن رقعه طاق گردید و سلطان ضبط از دست اعراض پاره گشت آن ورا کرد اینه

اگرچه بعد از خواندن لعن و سوسه نامه در غیبت شب اینمطلع بیغوانه برای رفع کلال

کاذب بزبان راندم **مطلع** در راز تو سرو تابان چشم بر غنچه افکنم ؛ چشمی که پرده ام

ز تو برد دیگری چون افکنم ؛ که تا مقطع بهمین مضمونش صورت انتظام داد رسول کم و مرسول

گردانده دوری از وادی غلط کاری فسون سحر بیان نظم که تاثیر در نفوس شیفته ادب ترک کردانند

اما قبل از گفتن ابیات غزل مضمون اقران سه و بکار ربع عاشقانه خویش جان آتش

غیرتم را باشتعال آورد که خامه دار آرزو مایم برآورد بس مطلعم کرد اقلم ده بر سر پاره

کاغذی بر مصلحت گذاشتم و این غزل را که معترض چکیده بود بدیهه نظم و بر همان کاغذ بدیع تحریر

اربی داشتیم **غزل** ما وصل او بهر هوس واگذاشتیم ؛ تنها شده بدعی آن لکه اشتیم

زان گلستان گذشته مرغان کجا جو ؛ گلها و لالها و سمنها گذاشتیم ؛ با جود
هزار شقه بردیم از فراق ؛ در دل هزار گونه غمش گذاشتیم ؛ زر شیم و مهر کردل
سودا سال نو ؛ زنجیرهای بادیه پیما گذاشتیم ؛ آن شاخ گل که مدار جور بر گذشت
نهاد ؛ ما دامنش ز کف بهار گذاشتیم ؛ گردیم خود کنار ز رخسار یکسان او ؛
دلرا میان وحشت و غوغا گذاشتیم ؛ جستیم همچو چشم از قید زلف او ؛
اما غریب سلسله را گذاشتیم ؛ چون مطلع قلمرو را که دلالت بر آنکه رقیبان دران
کناره کرده داشت و دیدهٔ غیرت را که کار رهگذار بسیعت(؟) مر انبساط مطالعه کرده
بعد و پیش پیش را در اتمام آن ملاحظه نمود از علم جنیه(؟) که تعلق عشق و قبول آن داشته
حرف یکی هی اینمهم را بر صفحه خاطر دقایق مآب از بخد(؟) جهت تعلیم نازنین نگاشته اولد(؟) بقای دا
داکرم مصدر این بوالهوسی و بیوفایی شده میبودم مطلع الکتاب مجموعه پیش از این در انکار وقوع آن
بگوش شنیده‌ام دیگر آنکه صورت آشنایی او را با گمان آن زلف نادیده مطالبها که در
سیر دیدن او باشد آن میشمودم چنین مدعایی بود آشنیم در زمان حضور از کنج دقیقه برفن
هیچ بصری نرسیده‌ام دیگر آنکه شربت حرامی که در جام وصال آن باده نزاع و جدال

اتفاق

و تهمت زده عشق ام برین احوال بود اگر با یاد شاهی جوی ز زمین میدادند و برابطهٔ
قیدی که بر خلاف نسبت شده اکثر مرزها ندانستم البته از آن قطره ... رشیدم پس
آن حریف مهر شکاف بکلبش عوق(؟) انصاف از آنم تر من قشر که میان خشم و صلح
حالت متوسطه داشت همچو لاله رقعه دیگر نگاشته تا لشگر گلگ جواهر سلکش
بود با همخصمی رقیبان ارسال نمود ای مدعی عشق داری طبع اعتقادات و ... بیشتر از طرفی
مداد این نه ایش گفت وددادات مرا خیال که نسبت عصمت از همه سوی بیان
در زمان عشق تو گمگشته است و ترا اکنون که با دگران عهد مواست بستر از خیال
تو فارغ و انگفته نشسته ام سبحان الله این همه از عصمت من که در طیران است و ترا
درباره من تفکر و افسانه خود چه اندیشه و گمان قسم بمنیر گیتی فروز حسن من و نایرهٔ
آفاق سوز عشق تو که جلوه گاه جمال خورشید مثال من آیینه دیده تست و خلوت دلبند
سلطان خیال من سکینه یا پیش نشین سینه تو **شعر** از ... تو تا ترا نظر افتاده سوی من ؛
روییم سیه اگر دگری دیده روی من ؛ والله قبل لدیک والسلام علیک ؛ اما چون

آتش اعراض من از لمعان افروخته‌تر بود که آن را به زلال ملاطفت الطاف تلافی فرماید و ساکن
توان نمود از علامت دال بر عزم مصالحه اشتیاق دقیقه فرو نگذاشتیم و به همان عنوان که در مبدأ اعراض
به عکس آن مشغول شده بودم به نظم تتمه آن مطالب که به کتابت روانه گردانیدم

غزل

ای بت ستان به که ذکر سجده رویت کنم ؛ گر شوی قبلهٔ من میل به سویت کنم ؛
اگرم بود هوس روی تو جان باید داد ؛ ترک جان گویم و نظارهٔ رویت کنم ؛
دگرم بسته به زنجیر جنون باید شد ؛ آهوی سلسلهٔ غالیه بویت کنم ؛
جلوه هر چند کنی باز در آیینه دهی ؛ دیده را آینه روی نکویت کنم ؛
مهوشا با چو منی ساز محبت نشوم ؛ شد حیا چون که شکوه ز خویت کنم ؛
در سر زلف تو در دست رقیبان بینم ؛ یکسر موکله از سنبل مویت کنم ؛
بی‌وفایی ز تو چندی که چشم آموزم باز ؛ آشنایی سگان سر کویت کنم ؛
هنوز زبان قلم بر لال مداد تر بود که برنده غزل رقعه دیگر از قسم زده رابع

قسم رابع رقعه‌ش بود رسانیده و از اضطراب اشتیاق از رسیدن چند رقعه که مفاصله دلالت تمام
بر آن داشت و لمرانه التجاء از خط بدستی که بتا یه پروایان او در قسم رقعه اولی عشاق
الاشده بانی برگردانیده و به صورت رقعه آتش انگیز بود که عقدهٔ غم به هزار حیله از خاطر
می‌گشود که این به غلط برآتش غیرت کباب و الحق به سبب عرق طوفان اضطراب
کسی را که با رقم تو میل دیگری باشد و هر لحظه از روا او بیگانه عاشق‌تر باشد
چه لازم که به تهمت محو گشته از خاطر انبیه قید دفاک ... مردم بحث و در آن دیگر
تو سلمی به زبان رسانیده چنان بر رفع بدگمانی تجشس کشید و هر چند از دو
بار خشونت کشید از غیبت بردباری و نهایت قبط داری زبان به مقام
معذرت درآید چنین تلافی‌ها در هم خوابی خانه عقل خراب تشنه را در خواهش
آتش نمود اضطراب از این رقعه سامع قریب سخنان مسموع سرالکر
حس بر عرض گیسها قلال نمودم و حرف اعراض و بر این بجوز رقاعه مقصود
از لمعان ترگردان آتش غیرت می‌بود از صفحه خاطر بکلم خود خورده دال زدودم وا زرد

فیروز بمطالعهٔ صحیفهٔ بهجت فزای محبت گاه بتکرار انمقالهٔ عاشق پسند بر لطف
معشوق گواه شغل بودم چون حاکم قسمت خانه وقف اختر مردم دیده بیدار دردِ
تسلط شحنهٔ خواب بنهاد و مدبر کارخانهٔ قدر ریاضت فرمایان قوت
البصر را بتمهید اساس نوم صلای آرامش درداد و مردم چشم شب زنده دارم کلاه
نخوت [illegible] باستقبال سلطان ولایت خواب نمودند و از غلبهٔ خیال آن شمع شبستان
جمال و سرو گلستان اعتدال بسعی کار فرمای صنعت ساقی غنودند تا دیده گرم
گشت خواب سکه انعام او در [illegible] بیداری دیده آسمه
سروی ز سر و قامت دلبری در بر لالهٔ عنبرین کلاله انداخته و سنبل سیراب سایبان
ساخته طرف چمن سرا بر تیغ عصابه زر اندود کرده و شمشاد شیرین حرکات سرا
در بر نیال کبود پرورده قطعه از پای تا بسر همه خوبی و نازکی ؛ از فرق تا قدم همه
خوبی و دلبری ؛ دستم گرفت گاهی جانب نارست ز ارل ؛ مهر مرا بنقد وفا
گشته مشتری ؛ گفتا بود ظنت اینکه شوی بر گمان من ؛ گه بردم این گمان که تو طراری

اندیشه

اندیشه کن ازان که کند عالم الغیوب ؛ روز جزا میانهٔ ما و تو داوری ؛ این گفت
و شد نهان و مرا ساخت انجمان ؛ کز عقل و صبر و دانش و تمکین شدم بری ؛
چون زان واقعه بیدار گردیدم [illegible] اختر را از تخت گرفت زیر دیدم پس درین خیال که دیگر
کی آن جمال عدیم المثال ببینم و از گلستان مراد بکجا چیده و بیرنگ کی خوش نسیم وصل
چشم فکرم بازار [illegible] بیداری باقلیم خواب کشید و چشم بلا ببینم آن لالی روی
زیبی دگر باره مشخص دیدم با روی چون سهیل یمن و موی همچو مشک [illegible] و قد مثل سرو
چمن چهره اش رشک صد نگارستان نکهت عطر صد بهارستان از کلک مکلل
جواهر شکوه عظمه و سروری ش ظاهر و از نطاق گران گوهر مصلای جواهر جلیل گوهرش هویدا
حوری حرکات و ملک آسا و پری چهره تا بنده تر از ماه و فروزنده تر از مهر چون غنچه
زبان در کر شکر [illegible] دیده بتکلف این حرف بر زبان راند و پای توقف از نظر
پنهان کشید شعر سوای بدگمان اندیشه دلدار دیگر کن ؛ مرا خود شخص بدنام فکر یار
دیگر کن ؛ ز تاثیر این سخن گر ما و گاه بود دل در دوات شعله کن به جانگداز جگر سوز مراسمیه

از خواب جستم و باغمی زیاده از پیکر کوه سر بر زانوی از گرانی بار اندوه نهاده در فکر تدارک
پراهی خود یعنی متاع و سوکوار نشستم بار دیگر آن موکلان مهیا انس کارخانه حواس
بجهت من همه عالم دیگر سرمه وجعلنا نومکم سباتا در دیده رمد دیده ام کشیده
وصورتگران غیب از برای تحریک سلسله وسواس آن پیکر فرشته تمثال را استعداد
طلعت ما هذا بشرا داشت پیش چشم جلوه گر گردانیدند القصه آن
همه شب دیده ام از نور خوش خرام بود و تا محل عروی نوبت سحری هزار نوبت
سعادت رویت حاصل نمودم چون بامداد مهر جهانتاب با رنگ عاشقانه از سر
کوی شرق برآمد و بامن بدرود که والنهار اذا جلیها جلوه گر بود گرم اختلاطی
از سر گرفت این مهر رسیده چون باب هی دیوانه از کنج بیت الحزن بدر آمد
و در هوای آرزوی جهانفروز که از و معنی والشمس وضحیها تجلی مینمود راه ان کوی حرم
بر گرفت و در حوالی آن بارگاه سایه دیواری گزیده بر زمین افتاد و این غزل البدیهه بسر
تحریر پوشانیدم تا کی از آشنایان محرم سپرد **غزل** بخواب دیده ام آن رو

هزار بار امشب ❁ مجسم شده راز نو که هزار بهار امشب ❁ صبا دریچه کف
بناز کرد که لطف ❁ گذشته علم صد هزار بار امشب ❁ بهجر عشق تو بادی
که از خیال ورید ❁ چه گشتی بمیان بر و از کنار امشب ❁ فلک زعمر سبک
نا پسند دید و کشید ❁ ز بار عشق تو بارم بزیر بار امشب ❁ با بر رحمت حق
با غبار حسن تو رحمت ❁ خزان گلشن عشق مرا بهار امشب ❁ هزار
شکر که سر رشته محبت من ❁ بتار زلف تو شد بسته استوار امشب ❁ شده
بود ز عشق تو کشتم خمار ❁ شکست باده شوق تو از سر خمار امشب ❁ هزار
اندک انتظار فرصت مودی از زبان خامه سکن شاخه چنین جلب [illegible] بود
و دوش [illegible] بهر خط بر المبق [illegible] گلگ [illegible] با این نسخ [illegible] در حجاب
ای زخیب گریز پایان وادی سزاوار ترین ستم سرایان **شعر** باز آمده و پس نگو آمده ❁
و در حشر جدل نسک فرود آمده ❁ اما نمیدانی که از کوی تا بال نه جاهلیت
که از آنجا چنان روند و چنین آیند و سر منزل جهان نه و در بیت مدل

ازان برگردند و بر آن چون سلاهوا خوابگه غنوده و بیداری در نمیدانم که عشق نه بیجاست
که به بیداری مفارقت کند و کواب معاودت پذیرد و محبتی که عشقی است که در عالم
شعور و جمعیت حواس نقصان باید و در نشئه مدهوشی و بیخودی کارخانه احساس طغیان
گیرد ای حبیب شیوه شعبده بازوان فسون پیشه افسانه ساز رخش کرده ام از رنج
طمع لاابالی زبان تو دارد مشکل که با این حریف لاابالی و افسانه خوانی روی بهبود آرد
شعر کسی زخم جفا هرگز نزد بر دل ورای تو ؛ بی مرهم که می‌بخشی زخم جفای تو ؛
کوی ما مقرر ستم کیشیست نه محرم جفا کشان آستان ما آشیان ستمگر و
حالست نه آرامگاه گران جانان و ستیزه اندیشان ترا که خانه اعتقاد دیجان
ویرانست که حصه انرا با ما هم آشیان تصور میکنی دگرگ ترا با عشقاهم پرواز
خیال می‌بندی با وجود اقرار من بخطا پاشی گاه گاه لوم را از آن ننگ
و عار است با این فهم و درک مرا کجا تهذیب کار دنیا کرده بی پایه و وجوه نمیدانی
غرض حیثیت و اعتراف بیجا که در جواب از این سالکه طریق نه پیشتر

و جهات

و احتشامات واقع نمی‌توانم بتجربه رنگ دادن و داغ گلگون گیت و شرم از این
مقالات پرکنایات چو نمیداری که از آن گلستان که ثمر مرغان گلچو گلها
و لالها و سمنها که کاشتیم و نمیکنی اگر گلها و لالها و سمنها باین حبس مضطر و سهی الاخضر بودند
حوادث خلوت خاص ذات تصرف ترا که اینهمه خارهای انتظار در راهی داشتیم
ازان که تا نه میداشتم بهر حال بهتر و لا تقصیر است که در این گلزار که جا یا که اخیر از فن
مدت دری و وحش الفیر از بد اطواری و ستم بر خورد انداری و از بدگمانی و جدا ازاری
خونبهش جفا روی پسندی و جایز نداری **شعر** از بدگمانی تو دلم چند خون بود ؛
یاری گزین که عصمتش از من فزون بود ؛ با این جوابها عتاب آمیز و خطابهای
اضطراب انگیز نتیجه هر کاری و مال لذتش آن نکته دان جادو زبان بود بنای تجدید
محبت را که بمجرد وقوع واقعها برگوی نهاده بودم استحکام تمام یافته عشق صمیم برهم
قدیم مراتب افزود و چه میداشتم تجسس از رده نوازد و غمی عاشق خویش را بارها
تملک مزاج دانی از فرموده ام نشده بود فرزانه حذاقت و جرأت که از زبان آتش
فشان شعبان گلگشت بظهور رسیده نشه آن جوازه بوده بهانه دلتو میر بر سر

لطف آمده در بستهٔ صبح را بمفتاح تدبیر بگشاید بهترین شفوق در نظر فراست
این بیسنمود کران حلقهٔ ناموسیان ملک وجود رسوای ازین کشیفه حالی شاید
نمعنی منع و نصیحت را وسیله سازد و در آن اثنا مرتبه بمرتبه بلا منفعل و معذرت کیان
بمقدمات اشتی پردازد پس این غزل را بآهنگ تا به مرتب داشتم و به باکان
بدر و دیوار آن کوی مکرر تکرار نمودم غزل نغمهٔ مهر قدیم بار زبان بدکرفت ؛ وین دهل از
دست دشمن از سر کرفت ؛ هر نفس رخنه بود باجشه اقلیم عشق ؛ شوق مرد چون
رسید بدامنه دیکر کرفت ؛ سابقهٔ اصلی تمام داشت که دیکر بار ؛ الفت
هر تازه کشت صحبت جان در کرفت ؛ پرده ناموس و ننک بر فکنی ای
هر که باز ؛ ست هر رسوای عشق بعجز زر ز سر بر کرفت ؛ دل که ز رواج کهنه
سوز نشوش شد فزون ؛ شرب پروانه داشت خوی سمندر کرفت ؛
زلف تو با دل چو کرد وصل تسش درست ؛ رشته جان از لحت تاب
فروشر کرفت ؛ جستم از ترک عشق پس بملامت کشید ؛ جیب سلامت
کنده اشت دامن دلبر کرفت ؛ بعد از انکه با خبار رجا جبین آن بار که برال

نوشتها اطلاع حاصل نمود و از نیم غازی بدعیان که کنابئ آن امر فرمود طبق
دهن دو ای من نصیحت نامهٔ مشتمل بر هر گونه لطف و ملایمت نکاشته جهت
در روز دیکر که مرا از در که برقصر متوجه آن درکاه خلد اشتباه دیده بر سر راه آمد آنحضرت
نکاشته خانهٔ منش شمائل اشرف انکه کامانع دشت شد امر اینکه شی شهر
رسوای اکرچه عفت من در نظر عیب جوی توقفوری ندارد اما کوه بر شکوه
تاب تحمل بار عصمت من نمی آرد اکر این غزل پیش از آنکه منظور جهان می کرد
مدعی نرا در نظر آمدی یای دیده کوس ناموس با بانک نام و ننک از حریم امید
حرم سرا بر آمدی نترا رفع آن حادثه میسر بود یا مرا رفع آن واقعه ممکن زنهار
که در نزد من صاحبت زیاده ازین منصوبه رسوائی مبارزد در شطرنج محبی که طبعت
پیش از این اسب جرات در عرصه یکه تازی نکی مت ز که مبادا مهره مهر در عقبه
ششدر کدورت بماند و شاه خیال از سیب تدبیر مبادا ماده بغیر از پیاده چاره
نداند اکر عوض ازین غزلرا که اظهار طفیل حمیت در زوال کدورت باین رسوائی

چه ضرورتست و اگر مقصود ازین اضطراب و ناشکیبی و اهتمام در مهم
حاجت و مطلوب و فریبی طلب تجدید عهد محبت و شرط وداد و تحکیم
سلسلهٔ مودت و روابط اتحادست قسم بمصحف رو و محراب ابروم
که با وجود اینهمه بدکجی‌ها و محبوب رنگی‌ها روز بروز محبت من نسبت بتو
در عین ترقی و کمال و اگر مراد ازین پرده دری و شیشه گری قصد خون منست و نام
و ننگست باید ناموس و احترام منست ثمرهٔ این شجره بجهت تو یکباره
از نهال رعونت پرور وصال باید برماندن و از برای من ز رز بار به سنگ
تعرض ملامتگران عیب گو و سنان سرزنش طعن اندیشان دقیقه جو خورد نیست

شعر
مکن کاری که بر جیب مراد دشمنان باشد ؛ ترا نبود ازان سود و زیان من در آن باشد

چون مطالعهٔ آن نوازش نامه که آیت رحمتی بود از سپهر حالت نازل و صحیفهٔ
مرحمتی جمیع مدعیات و مقصودات ازان حاصل سرافراز تحقیق مرقوم و توجه خاطر ان یار

وفادار

وفادار ترتیب اسباب صبح وصال از مضمون کلمات مشحونه الالتفات
و عبارات سحرآثار معجزآیاتش بخاطر روح‌افزا فهمیدم و دگرباره کوس اعلام اختلاط
و التیام بی‌الایش کوفته بود باعلا مرتبه رسید و مدتی مدید و عهدی بعید معنی
مفارقت و مضمون مهاجرت بهیچوجه در خاطر نمیگذشت و ابواب
اندیشه و خصوصیت که از طرفین بسبب هجر اندک اندک بسته گردید و سر
راه گرفتن این خانه برانداز کوچه نورد مقشوع شده بود بهیچ باب مسدود
نمیگشت اتفاق شبی از شبها که شمع کافوری ماه در انجمن انجم چراغ سپهر
گیتی افروز گشته بود و نقاش کارخانه صنعت حلقه زری از سیماب
مهتاب سطح تیره فام ارض سراپا از طول و عرض سیم اندود گردانیده
و من در هوای آنکوی چون سگان مشکرو در کمین راست بودم تا چنین انجا هر دو
پرده نشینها چند مان خاص و محکمان کز بیم هجوم سر بر پای منت روی پای
نهد و مرا که گرانی کوه گست همچو کاهی که از آتش و مانند خیال از دیده مردم

نهفته و با بدید بخته از کوشه کنی رسی نواهای نالهزار و علمهای آتش بار شناخته
حسب لا امکان تسلی دهد ناگاه در سایه دیوار باشراق دیواری پایه مثال
دیدم که قرعه وار در خاک میغلطید و بیچاره بر خویش می‌پیچید و لبش بتکرار این
حرف میجنبید که **شعر** تا بکی برگرد دیوار و درت گردم ؛ چرا بر دل
نمی‌آئی که برگرد سرت گردم ؛ از مشاهده این حال و شنیدن این مقال که دیده
استیلای نشأه غیرت لرزه بر جسم نزارم انداخت و مرا دگربار بشعله آتش
انسر و لج اختلاط سالک طریق بدگمانی ساخت پس نرم نرم قدم
پیش نهادم و بخود سلوکی که از آن تزلزل و اضطراب شیفتگی نگاه داشته
زبان پرسش حالش گشادم بجواب سخن در آمد و از جا برخاستش در ادای
این مضمون خروشش برآمد **شعر** حال می‌پرسی کرده حالست ترا ؛
حالت من حال نگاران این چه سؤالست ترا ؛ از شنیدن این
هیجان دیگر پیدا شد بود که بمجرد ظنی هماندم تیغ کینه هلاکش ساختم که از بدش

عرق غیرت بخونریزی هاکس بر بیت پگی میدارم چرا که آن صید نیم بسمل را
لرزده ان طرف نگار میدیدم و در خشش خیال را در عرصه ذهنی جولانی از کثرت ظنون
و طغیان جنون بوادی دیگر میدوانیدم مقارن این حال پرتو ظهور آن کوکب
هرزه سیر در داد پورز یافت غلبه آن ظن احتشار سراسیمگیم را ابتر برانید
که پیکر مضطربم چنین قالب بیجان در زمین افتاده تا عالم دیگر ساخت و بر او
زبان بسیار که از لب مستی تاب خمار حشیار تحکیم منه از آن بوالهوس طبع
ناستوده حمل قتال یافتم و نه از لب واجب الدفع بار رسیده اجنبی نزار اثر دیدم
و کی رها دل سپاره در سکوچی لانت فاسد اقامه و لکن سکو نزا سر رشته
محوظت از دست ... که گشته اندیشه را بتقصد خیال جرأنی باد بال برکشیدیم
گاه موج ظنم سراسیمه با نیوادی میدوانید که اگر عیاذا بالله بهمان طریق آب
که مرا بمرتاق خود جا داد باین تیره روزگار عمل کرده باشد بحرکتی که چاره
این درد سد رهان چه سازم که از غیرت صرصر فلکم زنم از ورق عقل گرفته

چنین به جایی میرساند که اگر مرا به پیش آن برزه کرد به سگان ده بیان و باخواجه دی
از آن کوی امر کرده و در هشیار رضش من همراهان را منع کرده چرا بجهت تعب خود
بپردازم و در این اثنا هم اندیشه ام چنین پیش می‌آمد که در دروازه کردن آن بانکار
غرض معلوم بود و در تغافل از حال این مدهوش دلفکار بسبب بعضی و بر خرد از
زاویهٔ دل جهت تسلی این بیدل جواب اندیشه چنین میداد اما تحقیق
نشین شکر خود را در تشفیه را چنین تحفه خواسته باشد او بر رقیب نوازی
آن کمال غلطی بزند این تغافل را حمل بر مصلحت اندیشی وی میتوان نمود اما برق
غیرت بمرتبه در خرمن جان نم افکنده بود که هیچ عیبی در ستیزه جو التفات با قوال
مصلحت مآل نمی‌نمود و گرد کلفت بمثابه بر آئینه خاطرم نشسته بود که بصیقل صیقل
عقل هیچ صورت رنگ کدورت از آن نمی توانست زدود و بسر بکلبه خویش
رجوع نموده کوار نشستم و صورت او را مد نظر ساخته خیال این غزل بستم **غزل**

خواهم از دست تو چاکی در دل پیرهن کنم ؛ یا بمیرم زار یا مهرت ز دل بیرون کنم
دردمی تا زنده ام هر روز میگردد فزون ؛ شمع کو تا چاره این درد روز افزون کنم
تا نیابی از رخ زردم نشان مهر خویش ؛ هر کجا بینم رخ از خون جگر گلگون کنم
تا بهجر روی سیمین زنگ کوی رفتم کرچه جان ؛ در بیابانها سراغ تربت مجنون کنم
گر برآرم آه عالمسوز و ریزم سیل اشک ؛ بحر را سیماب سازم دشت را جیحون کنم
چشم از رویش نمی افتد بروی دیگران ؛ آه با این چشم بی غیرت ندانم چون کنم
محتشم باید کشیدن میل در چشم اگر ؛ باز میل دیدن آن قامت موزون کنم

چون سطح بیاض بسطح تحریر این نقوش منقش گردید هیچ نتوانم که تاب انتظار شبهای
القدر صبر نورزیدم و تا جیب صبح پرده شب از روی روز برانداز و چون مرا از گوشه ولگن زی
پیدا گشته بر دل آن پرواز هم در آن حین شب مراجعت نموده رخش عزیمت بجانب
آن کوی با خشم و جبینه بسیار و نیز تک بشتافتم در غول هر گوشه را از دیوار بصحن آن حرم سر انداختم
با بدال آن که سلطان از روز ازل صبح کاذب و صادق آن جمال سرانقصد بارانه بزد و خسرو

پس فرستاد و علمدار آن سپهر از لوای زر افشان مهر رایت صفا بجلوه در آورده
ابواب فرح و سرور بر روی جهانیان گشاد یکی از نزدیکان آن شوخ باصلاح این
قضیه آرام سوز شکیب که از اضطراب کیان درگذشت ایما داد این فتاده درید
و هر چند با صداقت دلایل و اقامت دلایل در اثبات بیگناهی عصمت آن
دیمه خصایل تقویت افسون و سفسطه تلبیس کرد و مواد تجدید وداد را بجلوت آورد

وصف ٢ انجمله مسموع و مقبول گشت اما از نهایت اضطراب سینه و نهی دل
که غافل از افعال محبوبانه بود معرور نمی نمود و نقش لا ابالی و قید آوارگی تا باز بود
مصحف آن مکان در خاطر میگذشت و طبع ناقص که حادثه تشنه مثال شمع

زهراب دلم مضاعف شده بود سراپا آتش داد که بجرد آن کمال کینه را مزید فیه سخنه
بنای اختلاط را صحیح و سالم نگذاراند و تعرض کیان و سخط کیان آن خیره ترین جنگجو بار را
انظن ارتکاب اهمال امر خطیر سخنه و در رفع و نصب اعلام شارع
جازم و عزم گشته دمار از روزگار فسانه عشق و عاشقی برآورد لهذا از آن
حکایات مصلحت لا ابالی اغماض عین نموده تا بازیانه اغراض طبع سریع
السیر را بعرصه انشاء غزل دیگر رانید و [illegible] بمقام تحریر رسانیده
با ذکر حرفهای زبانیه سوی آن کافی تکرار در بیاض نکته دانی بعهده تصدیر کلام روانه گردانیده

غزل

غزال من که برا چند علیم آشنای تو ؛ بنخوت تشنه ام باکرمیمیرم برای تو
بنا با کمال جود او جای باکمال بیوفای تو ؛ نبرد کز تحفی برای نیک کریم از جفای تو
تو جنگجو و ما فرمان پذیر و شه چو بود ؛ خیال ترا نبود اینها یاد داد مرا جفای تو
کاهم بد عهد منیخوانی گاهم ستیزه رو میگوئی ؛ لکن اینها نمیگوید برای موادای تو

جفای خویش را نسبت بمن دادستی امروز ؛ عیاذا بالله از داد خدای و جزای تو
تو گشتی کشتی چشم از چشم عشق ؛ نهادم ای لیکن در کنار رحم سرای تو

هر اندیشه عشق زبانه زبان مضطراب و پریشان رسیده و پیش از آنکه دلت بردوست
میزد ولب [illegible] میگوید چون سخن در آمد فغان از نهاد دمش بر آمد که متزلزل مزاج
بی اعتدال ای مشوق خواستی که اتفاق جمیع عاشق با معشوق بهانه جوی جفا نیست
سخن گفته و سخت دل محبوب نازک خویرا بایی درشتی آزرده اگر من داشتم
در آن کاغذ پاره آن همه التماس تعرض نسخه کی بان شد چون میدادم و اگر گمان
بردی که در آن کرده رقعه انهمه بیش کنایه تعلیه شده کی پیش از آنکه جفا
آزردی آن میکشیدم تو که سپو قوع خطای اینهمه اظهار کدورت و بیزاری میکنی اگر
عیاذا بالله گروهی بعین تحقیق و تعیین مشاهده گرچه از این سخن نیز خلقی را در خاطر
بدگمانی پدید امد و اگر حسن روش دل بر دغدغه عام شعله انگیز گشت و حکایت

قرار

که از مظنه های نخستین فراموش کرده بودم نیز و قطمیر گمگشت بعنوان صدق در ضمیر دقیقه کرم
گذشت چون آتش حسد گذار اعراض اشتغال از حد گذرانید و قار آتش
عنان ثبات خویش را در اشتغال مجاصره قلعه ش گرم کرد انید در اثنای عیادت
مردم ها از هم شبهان قدیم و همنفسان دمساز سلیم چند نوبت مرا اسم پرسش
قیام نمود محض نوازشها گفته بود سوز دلگداز روز افزون مرا بقدر حرف ظاهر در داشتم
زیاده یافته از الام و اوجاع باطنم سوال فرمود اگرچه مرا آرزوی اظهار آن اسرار
بغایة الغایة در ذوق احد بود اما بقوت طینتیه اخبار که از افواه و السنه عمار ان
شنیده بود مسؤول راز را العجب کنایه اند تا کشف چنین اشارات در حقای
مسؤول وی مصلحت ندیدم گوهر چند از لعل اسرار محقق در رشته اعلام نشیدیم
اما جمیع تحمل اسرار بالطهارة عصمت وی موشح داشته از آن شفیق دیرینه که آگاه
ترین اسرار مردم اندیار بود متوقع استماع تصدیق یا تکذیب بودم و لحظه لحظه در حالت
تشریح راز از آتش طراز در دفتر ردی ای حریف صادق القول میگشودم ناگاه

سمع ادراک مرا نقش حرف گران ساخت که هیچ مسمعی نمیشنواد و دیده
احساس مرا با جلای صورتی خیره کرد اینست که هیچ کار فرمی نیاد و تحصیل الحرف
اخبار رقص رفتن وی بعد کجا به دیگری بسبب عادت و در گمان ار آن آنکس بطمع
عزیمت آن ناکس نواز بوالهوس و تعریف تکلفات زیادت چنین ایم
قائم ناتمام حالت دران و اضطراب کنان از وی رسید که بجز ار ترتیب
اسباب ضیافت رفتن آن تشنه مشرب جلافت بعید است
یقین تو گردید لیکن غالب ظن اینست دار رفته باشی و گرد کدورت
از خاطر آن نیم مرده رفته دیگر باره در میان آب و آتش افتادم و بواسطهٔ اعراض
ثانی که مهلکترین امراض بود بیرون بر راه هلاک نهادم و سررشتهٔ شهوت
بیماریم دران شهر بجائی کشید که آوازهٔ دمدمهٔ کوبش نزدیک و دور نزدیکان نه
و آشنا رسید و هر که روزی با او رخلوه بودم بعیادت مشتاق
و طبیب دوری ... صحت نیافت چنین حالی با بیمولی شد و ضعف

بانتها رسید همان قاصد سابق همزبانم بود شتاب زده در خانه‌ام
دوید و خبر قصد عیادت آن خانه خراب ساز عشق را بیمار داشت از هم فهمانید
حق که در آنوقت از کمال غیرت مردم از دیدن آن شوخ پریشان اختلاط
آن شهر بود بسبب غلبهٔ آن ظن عاشق کش حال کندم از دیده برادر روی
آنکه آن هزار مرتبه خوشتر می‌نمود اگرچه دران حال طبیب طبع از نغمه سرایی
قائم بود و طوطی شیرین مقال نطق قفل خموشی بر درج دهن نهاده ابیات
سست این غزل بمناسبت چند در خاطرم گذشت و بدست یاری
آن یار قدیم که فروزندهٔ آتش این فتنهٔ جدید بود محرر گشت

غزل

ای شوخ پرستش منِ ناشاد مکن ؛ چندین ز رقیب همنفسی یاد مکن ؛ ایام
مداد اگر ز فراقت نگاه دارد ؛ نکنی خوبش و کوشش بغیاد مکن ؛ خرم چو ... عشق بعیادت
رقیب را ؛ گر جان دهم کند ز بغم ... مکن ؛ خواهی که خاطرم ز تو شاد گردد دگر ؛ کاکل
برای خاطر ناشاد هم مکن ؛ ای ... داد ... از ... کشم ؛ بیداد ... کله از داد هم مکن ؛

مجلس صحبت ملاقات دیدم که حال علالت مظنون فیه انسداد استمساک حیاتی همراست
و خصوصیت ازان روز شمر میشماید نزدیک بان رسید که اگر تتبع نظم
و تعرض قصاید و تکرار از غزلیات نمایم جان از حسد نغمه زنان مفارقت کند
پس در ملت دیگر بعد طبع به احسن اثر در حضور این ارباب انتظام
نهادم و خود با اینهمه ضعف اخلاص را در کنج عزلت مدد در خدمت اندک جلیسی
دادم و مقصد کلیم این بود که حریف ان شوق از دست می ستانند و غزل محشا
که با ان صحبت که با توضیحات مضمون و صحیح با این نهج انتظام یافته تمام کواند

تتمه غزل

چون راندی از درت بسکب اشتیر رکو ؛ گر لیسه قصد بنده ازاد می کنی ؛
دارم حنین و داغ دلم از تو رقیب ؛ گر عاشق هوای پرواز می کنی ؛

چین غزل از دستم گرفته مد نظر ساخت و ملاحظه نمود از مطالعه اش بر داخت
زورق بی ارام مزاج را یکباره در محیط اضطراب و انحراف انداخت

و حرکت

و حرکت اجزا و اعضا اظهار پشیمانی در ان عیادت نمود بقیام قاصی ترابت عزیمت
او داخت اگر چه بسبب رکاکت بندی ان بیت بدو چه حکایت اشفته دماغ ان کاک خود رو
انچه اتشم را نه فروخت و واسطه تدارک اعراض امراض بر ابستر هلاک
انداخته بود و از استعداد انشو عدم شد ان بیت سودا را بازار گرمی که بود رشته رفته
شکست هنوز بهی از رزدکم درپا از زر دان خطا پیشه بود دار زان رنجها زنهارها
که بوی زر بنده بود فکر میزد شهود عاشق انگیز چنین بادۀ عتاب او را اتش
از حد امکان حرکت اورده از انحراف مزاجش باشش صحت گذار اعراض خوف
داشتم غزلی از بهر کانیر تیغ و بستهد نیاز شیرین ترکت با در ان ضعف قوی
با استعانت نشاۀ شوق و تنبیه فرق تقلیم قبول رقم بر بیاض نگاشتم
چون تقاضی بوده در ان حد دور نگین را از خواص و یاران کوناه بود که نمیرک و مسکم
میاید و غزل برکار رسد که بانضرورت از نجوم می نگارد که یک ازیر دم نگو دادم

که هر محرمی را که منوط باتصال حرمت باشد باو سپارد و در تتبع مقصد سفارش بلیغ نماید

غزل
آنکه خیال از هوس در حرم پاک تو داشت ∴ تکیه بر مجلسش لایق ادراک تو داشت ∴
درپی تربیت بوالهوسان شب و روز ∴ غیر ازین وسوسه در طبع هوسناک تو داشت ∴
یک زمان نیست از فکر رقیبان غافل ∴ گر از اندیشه در دل پاک تو داشت ∴
لایق آنکه نهد افسر صدق تو بسر ∴ نا سزائی که سرش لایق فتراک تو داشت ∴
چشم دارم معشوق تو پاک ولی ∴ بی نصیب از رخ او جز نظر پاک تو داشت ∴

چون تموج دریای اغراضم زیاده از آن بود که در ملامت و معتقد بصدق و کذب اقوال کردم این حکایت را واقع مرضیه را نیز در صحبت الغول کرده نگذاشتم اما بنام درنوشتن انتقالات بود و نیم درکشی این کلمات را الهی لنگر نجوم و دلال کردم شعر وضع مستی و کرباسان درست دردی مجی ∴ چاره اقلیمی که را در پیراهن جان تو داشت ∴ حیمه نیت بطرف چمن سایه فکن ∴ بر لب نهال که سنبوش قد

چالاک

چالاک تو داشت ∴ غمزه را که تعرض بدلبری نیست از افلاک گذشت و مزاج آن رمیده لمعه صلاح زیاده از قدرت اصلاح تیر و تمغز گشت بغم می تک پاره مدار بر برده ورق در سودای نهاد و در طلب السه و اختلاط برروی جمع نکوطالعان مجهول با طرح گشاد و از آن مرتبه بپایه ترقی نمود دیگر را که نسبت خویش شریف محرمیت بجای ازبند فطرت ستار بود او خوش آلت اغراض و تکلف این دولت از ما رنگ و غیرت ساخته نوع مصاحبت شما زودی تخویف داده بدگمان قرار عاشق معشوقی ایشان با یکدیگر داد دگرباره شمع نمع قیت آتش زد رقیب زیر آتش جا کرد القصه حریف بامستوفیات داغهای غیور سوز با فروغ آتش جانگداز غیرت بر دل این خسته جگر می نهاد از آنجا خارج اعتقاد آتش بکار این بود که روزی کمان طلاق شهد میان لیلی ناتوان وقت از عنایات از زبان بیجا بود و معرض بیماری در سه روزه باز بهم رسانیده بودم با وجود این اختیاری که از ارتکاب افعال و اطوار

با وا اظهار می‌نمودم بجهت حصول چند مطلب و مدعی شد بی غیرتی در عادت
و خاصیت جبلّی عاشقانست که نهفته نگذارد که آن هر از منازل یار که عاشق
پیاده‌اش رفته بودم مطلب اول آنکه بدلایل و براهین کذب آن در بینی و ذره
براق ب کذبی او عین سخت نکو بعد خاطرنشان کنم آن منقو باشد
ثانیم مطلب دوم اینکه شاید مطالب من بوضوح روشن و ما نحوالی
طبع مدعی او که هلاک شد نبید مدبت نخو بسعد ساخته است مرا
دران مباحثه نزدیکی آن یار نگذارد و نخوسر زده کوری با نطرف اورده
بقوت فراح دلی معانی صدق و کذب اختلاط او با تازه عاشقان
بعلم فرستم تربیت بکشایم مطلب سیوم اینکه تحقیق کنم که اینبار طریق
هر بار حریفان قلب را ارود شکرده و سکه تهمتی که از عمر ملاقات ایشان
بر نقد عصمت خورده مجرد حیاکی زرگریست که همیشه با من میکند ربط

رنجش

رنجش و نزاع طی ساخته معزود او در دل آن آفتاب کرم فراح از آنچه خشم و اعراض
بقدر امکان پرداخته از در ذکر دوام تعبیر ارباب عشق خلال بر کار کنیه کفش بر بهانه آن
منزل آمده نشست و پس از اختلاطی که معشوقان و عاشقان رنجیده از هم با یکدیگر
می‌کنند زه بر کمال انتقام کشیده از جمله بیاض ملوّن اوراقی در دست داشت و بر ورقه
که بقول سرخ بود و برنگ روی آن هرزه رقیب سبز که دکل جوشش رنگ بی‌جیتی
بود شبیه می‌نمود چشم دوخته از دقایق حیرانی در دیدن آن ورق فرو می‌کرد است و هرچند
از زبان هم که طرز سخن کردن او لکن خط های منسوبه نفهمیده بودم سخنان معذرت
آمیز و کلمات آشتی انگیز نشنید لب بجواب تکلم نگشود همه را با رجحان نشدانست
همین که من نیز با عراض آمده گفتم مگر بر همین ورق سرخ که یکباره سپرده دلم می‌نماید عاشق
شده که چشم از آن بر نمیداری و نخود را بهیچ روی از منظر او لمحه بر نمیداری جواب
این حرف نیز ورقی چند از آن بیاض گردانیده صفحه زردی پیدا کرد و نظر از آن
باین حرکه صدهزار نیش انتقام در آن تعبیه بود کشید که مثل چهره او ورق بهتر است

یا ملاحظهٔ این صحیفه و تجشم این سخن کو تشنه ادراکم چنان که رسید هزار آن که بهره گرفت

نشنیدم و دیده احساسم را با جلای صورت آنچه گفت رسید که مثل آن

تا غایت از او واقع نشده بود بمرتبهٔ از قوت باصره پرداخت که بر جاسوس بستنش را

از پیش خود بهیچ رنگ ندیدم و چون برخواسته متوجه بیت الاحزان خویش گشتم

دست بر لجهٔ فکر فرو برده بقصد پیدا کردن گوهر نظمی که در محامد و مدح ممدوح او در آن

مندرج باشد بسر بردم در معانی که گذشتم و جواهر ابیات این قطعه در

سلک نظم کشیده و بدستیاری قاصد سبکپا در درج گوش تیز هوش ادراک

بلند فکرش رسانیدم **قطعه** زهی بزم تو از غایت جلال و جمال ::

سپهر خاک نشین آستان مسند بوس :: فغان که فرق نکرد است طبع نازک تو

نوای نغمهٔ طنبور زار دمدم کوس :: اگر چه پیش تو هیچ است لاله سرخ روی رقیب ::

منم گدا نیم از ننگ کار خود مایوس :: چرا که بر همه کس روشن است چون خورشید ::

که شمع خانه فروزد نه پرده فانوس :: دلا بتال هنر ناشناس ظاهر بین ::

طلا بنرخ مس سرخ میخرند افسوس :: چو آن رعنای دلارا زپیش از این

در مقام آزردن من بود که هر چند اشتعال آتش اضطرابم فزون از حد

اعتدال پدید می‌نمود از ترس خشم آن شمع تقلا نمی‌نمود چنانکه رنگ زده بود که این

عیب سامع سوز غیرت افروز بود **شعر** شود با هر که خواهد آشنا دل

ولیک این چنین شوخی که با من :: تحمل هر که در این گیر و مرا که نشسته بود

که آخر هیچ پای او با نوع طلوع تقلا نمود هیچ که در خاطر غضب زده ام حضور نمود

بود که طایر هوا پرستی او باین طور بال هرزه پروازی تواند گشود از مطالعه

این بیت سرا پای وجودم شعلهٔ غیرت می‌سوخت و آتش اعراضم تحریک

نسیم بدگمانیها که نتیجهٔ اطوار جدید بود چنان چنان مرا در گرفت که پس

اول مرتبه باستماع این غزل ولد نشان که بانب آن شوخ ناشنیده

عمل بود چشم دکان برد فی مدعا تحفه رسید جوابی بود ساختم

غزل

دگرم آرزوی آن گل خود روی نماند ؛ خار خاری که مرا بود از آن روی نماند

گلشن حال مرا عشق تو چون شور انگیخت ؛ وه که بر باد شد آن گلشن و آن بوی نماند

بسکه بیگانه شدم از تو یک آن مهر گسل ؛ یکدل دگرم راه بآن کوی نماند

میشد از زلف توام سلسلهٔ عشق دراز ؛ صبر کوته شد و آن سلسله یکموی نماند

کوی میدان هوس بود بسی گرم مناز ؛ لیک زنان در خم چوگان تو آن گوی نماند

محتشم راه باغیار شد آن طرفه غزال ؛ دیدن راه بجا غیر تک و پوی نماند

دگر باره بجهت تهمت اعراض کردن آن شیرین سخن داد آن خونی عاشق گداز رشک
از جفاهای بی نسبت خود سخن در آورد و در کاغذ این غزل فرستادش بقصد
نزاع دعوی جدل درشتی و ناسزا گفتن بدرجهٔ اعتبار نیندم و آن دلدار را
از غایت پرداز که گویند بلاحظه های مر اختیار رفته نمود ... از جا داده بتعادن در جواب .
دلنگاهی در حق ... که خود ترین جوابها و عتابها خود بر کرد انشا

غزل

بر غمم چه با اغیار صبح و شام میکردی ؛ اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میکردی

چنان یکبارگی با هم بر آن آهوی وحشی ؛ که گرد در دست عشق تو با او رام میکردی

نمیکردم پشیمان گر زغیرت خویشتن آخر هم ؛ که صبح و شام با زلف درد آشام میکردی

تو بودی شهباز اوج استغنا طرف دیگر ؛ که هر دانه هر دم اسیر دام میکردی

گر آن دیگر بلطف عام از ره میبری ... ؛ که با خاصان گهی بردن گهی بر بام میکردی

زقید اختلاط من چو رستی شکر ایدم میکنی ؛ که بیقیدانه همراهی خود کام میکردی

ز طعن شر محتشم ... ؛ اگر بیموجب صد لعنت و دشنام میکردی

اتفاق آن قاصد محرم همیشه محل اسرار بود از روز در کنار این بآن خورده
پای من قدم بکلبهٔ ویرانه ام نهاده ساعتی توقف نمود و تعجب بسیار در قفای
صحبت کرده تا بشغل شمار بر زوال مودت ما خود پیچ از جواب لازم نسبت
خاموشی آن ستم اندیش در جواب رساید و مکتوب خویش از او برسیدم

متبسم گردید و بعد از سه روز شروع در اخفای حقیقت آن کیفیت غول او را نخوانده
در دید و پس از سعی در جمع کردن اجزای آن جهت اطلاع بر مضمون زحمت بسیار کشید
اما هیچکس از محرمان و مقربان در آن باب با او سخنی نتوانست گفت و غول
ثانیا را غیر از فرط لعو طرز کنان و خنده زنان سعی بعضی از خاصان نمود و گفت و سو
هزار مرحله را از نادی [illegible] گرفته آن سحربیان هیچ کلمه را از روی تحیر گشوده که اما
این سخن را رکیک را نسبت به [illegible] که غلط کرده با پی [illegible] آورده لاز
و رندان درد آشام کدام معشوق هرزه گرد است را مدام [illegible] و دانه ریزی
صیادی [illegible] باشند که متاع خرد و شعور را به غارت برده اند اگر
آن بدعهد بی عصمت رند باشد که این طور قحبی به غلط تو چه روی نگاهش
سازد و اگر آن [illegible] ضایع روزگار مطلع گردد که تو نداشته مقصد این
نوع [illegible] پیچید چگونه غیر از آن پردازد و بعد از این کلمات آن غول را [illegible]

و از روز مطلع پر از معنی تکرار آن سخن آن گردید غیر از این حرف بیاض و شبیه او در اوراق پاک این
و آن که از آن داغ شکسته دل واقع شده بود با وی که محرمیت در قدیم پیر دل
داشت در میان نهاد و پس از خنده بسیار گفت که آن جوان گلگون عذار که صورت
جمال نقش خانه مانی است و در عاشق و معشوق از ما مکلفان یکی و مخاطب است هر که
میخواهد مختلط می باشد و آن جواهر کلام سحر انتظام در بهای هر که خواهد میکشد که بعد از آنکه
کیفیت دست افزار رنگ دادن تو بعضی از شوخ غرت فرمانده
معلوم ما اثری دیگر در آن [illegible] حیات بر وجود شریف و عنصر لطیفش مترتب شده باشد
مگر حکمتی که در باب شده که سبب این مشعوف است و هنوز شراب لیمو را شربت
لیمو میگویند و امثال این نوع کتابها [illegible] کسی از زمان طبع عالیش سر دید و اگر آزاد
کسی بود که در دل جای نتواند که حریف خود را با طلب [illegible] او در زبان
طعن و تعرض تو می اندازد و اگر [illegible] موعظه قاطر با دو میداشت یا او را

از دلبستگان کمند تعلق خود می‌پنداشت که خویش را تا قیامت نگاه یت
ادا خاصه پیش جمعی تو غیوری آشنا می‌ساخت فی الواقع جای آن دارد که آن
نقشبند کارخانهٔ صورت و معنی بر آن نقش دیوار بی‌حواس لا یعنی حیران نگران
باشد القصه تحقیق این دو سه حرف زبان کلکم را از در رشک گویهای بی‌موقع
اندکی کوتاه ساخت اما کلک زبانم که خود را لطفه از امثال آن اقوال
معطل نمی‌خواست دید جمال روی رغبت ظاهرم از قبلهٔ رو در محراب
ابروی شر تافته یافته با نشای این غزل پرداخت که از امتزاج آب و آتش ابیات
مختلف مضمونش چند کس واسوخته و عاشق در آن موجودات و بیتی از
آن ابیات به رسید طرز و ربط پیشتر تو... آن رقیب لطیف
عنصر عزیز الوجود **غزل** چو قبلهٔ دگران شد بتی که من دارم ؛ اگر
کشندهٔ مرا رو با دم نمی‌آرم ؛ کسی که عمر خودش خواندم از وفا همه عمر ؛

ز عمر خویشتن بازار کرده بیزارم ؛ رقیب جای بحکمت گرفت در همه یار ؛
چه سعلاج رقیبی است آنکه من دارم ؛ خوش شم ز شعلهٔ شوقم نشست اگر چه سوز ؛
هزار اشک زآن است در دهن زارم ؛ هزار بیشتر عشق دیگرم رگ جان ؛
سکان خویش کنم بیشتر میازارم ؛ بجرم عشق سرم بعد از این ز تن بردار ؛
ولی اگر نتوانم جدا ز تو بردارم ؛ با آب دیده همی شویمت ز لوح ضمیر ؛
که سر بجیب و اشک از دو دیده می‌بارم ؛ تو هم بجز شده سر زآن که کرد ایلی ؛
زبار عشق بپیچ رنگی شکیبا رم ؛ ز بیش شتم که کشی ای جان قدم که ز عشق ؛
اگر چه کم شده درد و سوز بیمارم ؛ هزار حیف سگان کم چو کس پس ازین ؛
ولی چنان نه که دانی ز رشک اغیارم ؛ چو گفتمش که صد رخم کشی اما ؛
مسکین ز نظر خویشتن شکیبا رم ؛ چنین گله نسازی بسا ز فسون بچا ری شمار

در ارسال و ابلاغ این نظم سپر ساختم همان قاصد سابق و محرم محروم نواز
موافق را بهانهٔ طلب نسخهٔ گوناگون حال آن مشکین خصال و فیض بسطش در مطالعه
آن غزل مصلحت حال پرداختم اگرچه حرفی چند در باب بی‌وفائی و تغافل آن نگار رعنا از
وقوف و اطلاع بر مضمون آن اشعار رنجیده‌خاطر گردید اما سخن خند لعلش و گوهر
رازی چند با لباس نکته دانانه سفت که یکی را دیگر روش من بحوالی و نواحی
آن کوی لازم گشت و طمع بهانه‌جویم که از در و دیوار متجسس حال آن چالاک
نامرضی اطوار بود بنا بر مصلحتی که آنجمله از روای دقیقه‌گیری که گشته بساط نزاع اندکی
در نوشت پس بشبها نگاه در اوراق روزگار بمداد ظلمت سیاه گردید
و جامهٔ خلعت مشکفام و معجّل اللیل لباست از فرق تا قدم پوشیده
تغییر لباس مخفی متوجه آن کوی گردیدم و غزلی را حسب الاقتضاء طبع اثار پرور

سرورق

سر ورق پاره بخون مژه نگاشته چون زلف شب مثالش درهم پیچیدم و اگر دیدن
وی اتفاق افتد بتیغ زبان باد خود را از دل سنگینش بستانم و اگر از این مدعا
محروم مانم تدبیر نمایم غزل مرقوم را بنوعی در مواقف پای خود باشد بمطالعه آن سرو سیم
اندام میکنم گشتن از طرفین در گشتن بود چنانکه در سر کوئیش رسیدم از آنجا نیز بکث
وصال اضطراب لقایه در آنش ملاحظه عین دیدار او را حجاب حیات
در ظلمات سیاه پوش دیدم با جمعی از خواص و بعضی از حریفان جدید الاختصاص از دیدن
ایشان مرغ روح در بدنم میطپید و از همراهی ایشان با حریف جانم از اضطراب
هر لحظه هزار بار بر لب میرسید پس قدم از آن راه باز کشیدم و بگوشه که
تشخیص کس امکان نداشت نشستم و شنیدم که هر یک با او چگونه سخن میگویند و در چه
وقت قدم راه مودت و خصوصیت او میپویند القصه از لعل شکر شنیدن ایشان
با هم یقینم شد که آن خوش کام شدید الانتقام ابر در عتاب کردن من



فکری بر اصلی مخفف در طاق ــ رروی بعضی در بدران که از اشکال کوی
کمتر بند خصوصاً که از مدعیان صاحب عرض بیار چه گفته پس به درستی
ابیات تعرض ابیات آن غزلها که اول مذاق من بموقع بودند
راضی گشتم و از آن گوشه بیرون آمده قول عمرو را که صهور نشر نشت
مدت مجری شده بیتو اضع گذاشتم **غزل** آن بیت که تحت

قبلهٔ مردم رخ نکو ؛ میخواهم از خدا که فند چشم من برد ؛ پس چون نکو
میرود آن اب نزدیکی ؛ در کام مدعی که ره و برزبان فرو ؛ هر یا نبرا
که آید از و برزبان من ؛ ای باد چون بدو برسی یک بیک بگو ؛
در بیم خوی نازک او ما نعت شو ؛ در بزمش از کنایه فکنی طرح گفتگو ؛
میگو سخن چنانکه در آن انجمن بود ؛ در دیگری رخ تو در وی سخن در دو ؛
گر بگذراند او شعاف توهم سخن ؛ کوته کن و بحرف تعرض ورق بشو ؛

ور علیحف شود بجواب از زبان من ؛ از غفل برار کاست بشرم سخن رد ؛
از من چرا بریدی و جهدم چرا شدی ؛ با ناکسی چنانکه گمت از شکال اد ؛
با هرکه گفته ای ربت با اختلاط ؛ ظاهر شد است بر من آشفته مو بمو ؛
از شعلهٔ نهان من ای شمع محرز ایمن ؛ ایمن مباش و چوب نه از من بجو ؛
برگریهٔ ام خوش شده میحالیا بخند ؛ تا بینمت ز خندهٔ خود گریه در گلو ؛
روزش تباه بود و رخ عنبر شش سیاه ؛ تا داشت چشم سر آن زلف مشکبو ؛
چین چشم از شوخ چشم بر من او فتاد به نابانه در میان انجمن زبان پرشان گفتن
کش دست بجهت بدارک آن در شتیها این نظم عاشقکدار از را بلند خواند
دو تعف خموشی برزبانم نهاد **شعر** رهگذار یکدل بیسرباید از کوی بتان ؛ چشم
بیکان حیف است حیف بر روی بتان ؛ من بهمان در رهش شتاب مینمودم
و نیان گواب کنایهای او نمیگشودم ناگاه رسیده گریبانم از پس

گرفت و همانا که رسم معشوقی و آیین عاشقی است با این حرکات جنونانه
از سر گرفته‌ام نه مرا زبان گویایی و نه تاب صبر و شکیبایی طوطی ناطقه‌ام
از غایت اضطراب لال و قوت مدرکه‌ام در ضعف و اختلال
دست تصرف فرازدامن اختلاطش نهیب حادثت کوتاه مانده و پای ره
سپردم از شدت ارتباطش مرکب عزم در وادی حیرت بی اختیار
رانده چون اثر حیات در من ندید و نسیم آشنائی از این چمن بر او نوزید
تعجب کنان گریبان از دست گذاشت و علم عزیمت کاین
دار القرار خویش افراشت و جمعی مدعیان بیقدر و در عقب بعض اسباب
واردات اعراض و اضطراب این بیدل زار که همراهش بودند قدمی
چند متعاقب گردانده معاودت نمودند و من که گریبان خود از دست او رهانیده
بودم متأسف و پشیمان بمنزلی که قرارگاه هم بود افشان و خیزان رجعت نمودم

اما چون بزمین نشستم و حیا ای چند بآه دل خاکی ز خود بستم از آن سکوت
نامعقول و خموشی نامقبول بمرتبه مشتاق و بیاری نادم گشتم که این نوع خطای از من
غصه مفارقت میگرید و میدانستم که از شوخ نازک خوی هم بعد از مطالعه
آن غزل که آتش محبوب رعنائی از ابیات نزاع آبایش زبانه کش
بود از آن گرمیهای محبوبانه و نرد کرمهای مسکرو خانه پشیمان خواهد گردید
پس بجهت اصلاح قبایح النظم غزل دیگر که حسن طلب بود در تمهید اسباب
آشتی با احباب اما در لباس سراری مرتب داشته تحریر گردانیدم
و به پرکاری بسیار از دهن دوانی بشمار یکی از محرومان محمد خان سپرده متقارن
مطالعه غزل نخستین بنظر رقت اثر آن مهر سپهر تعلیمی که در فهمیدن قصد
قایل از رنگ سخن بی بدل بود رسانیدم

غزل

دلا دیگر زبیم کاب رویی عزیزم تم بریزی ∴ بپا این گویم بری خاک مذلت بر سرم بریزی ∴ مرا از غیرت
نشستم در پس زانوی صبر اما ∴ تو از بیغیرتی زان در ستیزاهی بر خیزی ∴

نخواهم بود آن جنگجو بگذارمت یکدم ؛ که ترسم صبح هجران شفیعی را برانگیزی

منم خاشاک وادی تشنه پای دیگر مندر چو ؛ بیا تا کی چو رسم در ترسم از آن آتش برخیزی

تو چون یک پاس او داری دم در حوالی دارم ؛ که تا که فرصتی یابد در دامانش آویزی

دمادم میروی جایی که از آنجا شمع میبارد ؛ همانا تشنه آنی که خون چشم ریزی

اتفاقاً در مجلسی خواندن هر دو غزل آن قاصد شفقت مدار که در بدایت کار
انتظام سلسله یاری را دال نگار عهده است م او نمودار بعد گشت چگونگی
احوال رنجش را نسبت با این اسیر دلفگار رو داده بر زبان ملاقات
با احتساب عوض پیشکار غافل از اعراض عاشق گداز قوت محبت
قدیم از نقیر و قطمیر معلوم نمود پس چون در آن غایت مسکین
نوازی در سکین این خاک را انداخت و هر از شرح اشکالات با فنون
نسازی و افسانه پردازی رایت نصیحت را افراخت که ای سپند

آتش اضطراب وادی عافیت سوز خان و مال خراب زنهار که من بعد
سالکت و جموشش عشقی و دامن از وادی پریشان گوی معشوق رعنایی بالکلیه
فراهم آر که بمجرد یک شمه نسیم صبح انگیزی که از غزل اخیر مشام درک آن
مشکین غزال رسیده از وادی تراغ و دوری بر بهاری طبع لطیف و
لطایف دوست که ستر خطا و عفو جرایم شیمه جبلی اوست برار جمله
در تحقیه پس در طب زیادتی انجال و تمکین شرح آن اسرار تحت با ام مبالغه
بسیار نمودم و هزار درج راز را که صد هزار گوهر جان بهای هر یک بود لطف لطا المتکلم
ساحت آن مشفق جانی و واقف اسرار نهانی گشودم و در کفش این غزل
که موافق مزاج آن نوشلب بود در ترتیب اسباب صلح کوشیده اورا
نفس نفس مهر برمش افزوده زمان ما تو بر رجعت افسرده دم

غزل

چرا دیگر مسلک عاشقانم در میآرای ؛ مبادا شوخ دمارا رو در کارم بر میآرای

چراغ آتشی کز عشقم اول میزدی در دل :: نمی‌افروزی و دود از نهادم برنمی‌آری ؛

چرا بهر جنون من بدل از پردهٔ عصمت :: نمی‌آیی و صد رسوا هم بر سر نمی‌آری ؛

چرا آن حسن از بهر سکری‌ئی آن بازم :: بکوی خویش از بهر بار عاشقی نمی‌آری ؛

چرا دیگر بیک خوشم نمیخوانی و از شادی :: شتابانم به پابوس سگان در نمی‌آری ؛

شوم خجلت‌کش از [illegible] کوی تو کردم :: که غوغای رقیبی بر سرم دیگر نمی‌آری ؛

از این غزل چنین معلوم شد که آن عشوه‌ساز از مطالعهٔ قانون
رقعه‌نویسی زمینکه که از کوچه نوازی آهنگ تحریر جواب رقعه نماید
باز از استیلای خوابها و استغنای جنوح و مضمون بیت ششم غزل گذشته غبار
کمیت خامه از رفتار [illegible] کرده و آنچه نگاشته که اینجانب نامه پیچ و تاب
چند الف نامه آن کس [illegible] راحت درج در [illegible] اورده

مهر از سر گرفت [illegible] بنابرین ضرورت شد که بار افتاده آن اقوال دیگر رفع موانع
الطاف وی [illegible] ما به امثال مضمون این غزل منتظم گشته بزبان دیگر با آن
دقیقه‌شناس نکته‌پرور سخن درآیم **غزل** وقت است

که خوانی یک خوشم دیگر :: نشانی تحفه‌ای [illegible] رسم دیگر :: تب
داسوختگی جان مرا سوخته چه شد :: گر زنی بر رگ جان نکته و نیشم دیگر ؛
آشنا شو دگر ای شوخ و رفو گری چون [illegible] :: سازی از لب در بیگانه و خویشم دیگر ؛
سگ در بان تو ام باید شرط وفا :: که برانی چو سگان از در خویشم دیگر ؛
گر چه شد موجب رسوائی من مذهب عشق :: گشتم باید ازان مذهب و کیشم دیگر ؛

ابنا زیر خامه عنبرین شمامه را اجازت تیز عنانی نداده بعد و زبان الطاف
بیان چند کلمه در غایت گستاخی ونهایت گستاخ کلامی گوشزد رقعه
رسال کرده بعض از کلمات [illegible] اینکه آرد [illegible] کسی

می باید که باشاره وایمای باطلب گراید وازمعمور پرشنهی مجرد
این خوش آمد شنویها ان حرفهای جلیف سوزا فراموش گشته باز
اردو بازی و دلکی تا درآید ازین سخنان مستفاد نیز باشد غزل دیگر که استماع
شد که بواسطهٔ سرگشتگان رمیده غزال اگرچه بصورت عای استدعای
ملاقات ازو مفهوم میگردد استغنای قاید از مضمون ابیات ان معلوم
گردد و دلالت بر مقصود بیشتر از غزل نخستین باشد بیش دگر باره که
خیال بعالم بالا در امده بود و این غزل را باندک توجهی در حضور قاصد بر زبان
اتش ریز بیندم   **غزل**   دلم که جسته ز دام
هوای ان دارد ؛ که التفات تو ارشش حسیه گهر بازارد ؛ بگو
نشینهٔ بیداد تا زبزم حضور ؛ مرا گرفته سیاست کنان بر قیع ارد ؛ ترک
چشم تو نیاید که سر زفرمانت ؛ اگر شتم سر وار تنم بتیغ بر دارد ؛

رعنی

رعیتی ناز با بر دوشاره کش که مرا ؛ کجا مجال درین دست بسته بسپارد ؛
نهفته کوشش ز زلف سیاه تا دکرم ؛ اسیر کرده بزنجیرها نگه دارد ؛
بکیسوی ارست جبین امرکر که موکشان ؛ سرم بسجود درت فرود ارد ؛
نهیب ان سنگ کوه که چشم را باز ؛ گرفته همچو اسیران ز خدنگ گذارد ؛
انبار رهمال محرم قدیم معهود که پیغام رسانی جانبین در زمان التفات ایکی بر
مخصوص او بعد ازین هزار بار شکفته تر ازدلم درامده و بوی محبت از نفسش در نفس
شیرین زنان ان کلک گلزار نکته دانی در جواب هر غزل از غزلهای این
محب جانی بنظم و نثر سحر ... مینمودم از هر بار بیشتر امده و پیش از آنکه
مرا شفاعت بسیار و ضراعت بشمار از خصوصیت الفاظ و کلمات ان
نو عهد تازه التفات ارباب وفا تشم پی تکلفانه لطفت که مجملا در جواب
هر بیت از ابیات غزلت حرف حرفه مفهوم که بصحاف ان ... و ازان
حرفهای لطافت آمیز معلوم شده که وفی ی انها محبت انگیز از تو که عاشقی

هزار مرتبه افزون‌تر است پس گفت که بیت اول غزل بخوان و بگفت
جوابی که فرمود از زبان من بیان گفتم شعر دلم را خسته زد است هوای آن دارد
که التفات تو آتش صید کرده باز آرد ؛ گفت این را جواب چنین فرمود که
چه فایده که باز آرم و نیاید همان بهتر که نخوانم و نیاید پس بیت دوم طلبید گفتم
شعر بگو نشخه بیاد تا ز بزم حضور ؛ مرا که رفت سیاست کنان برون آرد ؛
گفت جواب این را بهمین دو حرف مختصر نمود که عاشق را که فهم
و کیاست است در رقص کی باید معشوق کی منتظر سیاست
پس از بیت سوم سوال نمود گفتم شعر بترک چشم تو باید که سر فرو داشت ؛
اگر کشم سرم از تیغ بر آرد ؛ گفت جوابش در استماع این بیت
عیش ازین نمود اگر شمشیر این ترک خونی میگردان خود سر خود کام ترک
عاشقی چون میکرد پس مستعد شنیدن بیت چهارم شد گفتم شعر

زغمین ناز با بروی اشاره کن که مرا ؛ کجا جبال درت دست بسته بسپارد ؛ گفت
زبانی از مطالعهٔ این بیت بستم نمودم از آن باین حرف عاشق فریب تکلم نمود
که گریز پا را دست بستن مناسب نیست اگر بدبخت من افتد دائم در طاقی
می فطنتش چیست پس گوش بر بیت پنجم نهاد گفتم که شعر بنفشه گوشه کرد
زلف ترا تا دکرم ؛ اسیر گشته بزنجیر تا که جا آرد ؛ گفت در خواندن این
بیت شکر خنده‌ها کرد و ماندگی فکری این مطلع را در زبان بدیهه
گوی سحر بیان آورد شعر عاشقی را که بزنجیر تنه باید داشت ؛ کرسی که ظلی سوی
خود شیر آمد جا داشت ؛ پس منتظر بیت ششم گشت گفتم شعر بگیسوی
ای بت چین امر کن که موی کشان ؛ سرا سرا بسجود درت فرو آرد ؛ چون
نوبت رسید او از خنده آتشی بهمه کس شنید و تبسم کنان سوی عتیق تنگ آران
مشغول گردید چشم بر رقعه در خط دی سخن از من سوی تو کرد آمده و دران
خطاب غائبانه شاهی سخن را تکلف تمام این لباس پوشانیده که ای جانم

زبان قرنیده لسان این اب و اتش بهم امتحان صد عوض داری وازین اسباب
نوالعجب انگیختی صد نقش عجب بر لوح خیال میکنی بر عاشق سر بازی بایم سر رشته
که دیده و رسید سر انداز باش گریز پا که شنیده **شعر** ازان میگریزی
در شکنج هلاکی ⁂ باور نمیتوانی کرد که جان اب و خاکی ⁂ پس نوبت
سوال بمقطع رسید گفتم **شعر** بهر آن سنگ کوه و کمتشم را بازی ⁂ گرفته
همچو اسیران ز جنگ نگه ارد ⁂ گفت چون نظر برگشت و نظر کنان بهم
می داد که در کوی من سگی که بدم و نفس کیرا از همه گزینده تر است تو نا خیز
وگیجکان بزیک در دامنش اویز که مرا هم پیش ازین تریاک مفارقت
و پیدا است که ما به النزاع میل ما چیست من نیز توقف از جای برجستم وکمر
سعی بر میان بستم داخل کجت بر دل تو با نکوی باس نواحی امده ام و در ما بیس
این صبح عجیب الوقوع زدگمال دیگر لا نها زده ام تو نیز توقف جایز مدار
و عذر مگیر و بهانه میار که مبادا این سهیل الشان د طلوع غش موجب

رویه

رویهٔ دوستانت از نگاهی تو باز در مغرب توقف غروب نماید و پس ازان
هر چند در طلبش وسیله انگیزی و گریه کنان عقیق بر زر ریزی نو از اتفاق امید بر نیاید اگر
چه جای اندیشه است که از غایت شوق و شادی خود را حران حران با استان ان
قبله راستان رسانم و از غایت اضطراب و نهایت سراسیمگی در پیمودن
ان مسافت قدم از فرق فرق بنمایم اما چون در عبارت فاصله این لفظ گوش زدم
شده بود اغرار خواندن مقطع طنز کنان بهمین مصرع که چنین و چنان کن
در نوازش همه که می نتوانم را اندکی عنان میل کشیده باب غزل دیگر
و جواب شنیدن ازان ماه نکته پرور و لعبت حالا ازین رو شستر
نرانم ولی از کجت بسیار و وقت بسیار که بر ان بهانه جوی برکار
لازم نشسته گذر به قواعد محبت و رنگ تکلف جا ارزه تسمیه قواعد قوانین مروت و تکلیف

غزل
م دوقت نشد از کرم کشته خود یاد آری ⁂ بنده و درگهی این بنده ازاد آری ⁂

[illegible]

جای دیگر نیست هر جوی اگر پیدا ∴ گر بیابی که در این بحر چه قدر جا داری ∴
با تو کز شیخ هوا داری می گوید باد ∴ به هوس بوس خودم تیز تر از باد داری ∴
بسته را نفس از رخ تو شمیم میخواهم ∴ که رساند خودم باز نسیم داری ∴
این غزل کاش که وصال بسپاری که بیاد ∴ که گهی گشته دلشده را یاد آری ∴

چون غزل را قسم نوشته پیش آن مهد آسایش وصال بر زمین نهادم یکی را
در صد هزار تعویض از آن گنجینه بپاش بر روی خویش کش دم بیش بر آن
سوگند آن عظیم راند که اگر تو امروز نوشته دل غزل التفات کنی و با گله و دنیا
نام تو دیگر بخیره و پیشه بر زبان من نخواهم گرفت. و اگر این عتاب را فراق را از زلال
تجدید اتصال بنشانی و مرا از هجران حدیث که مرگان سلسله
شوقها اند نسخ رو کرد این مبعد برا موال حقایقت گله جرو کنی نخواهم
گشت جمع آرام با این ترتیب رسیدم اگر بیان آشیان گرفته با تو گویم آنکه

اما گوش بر پیغام اران شفقت مدار مهلت طلبیدم و جواب غزل مذکور
بهم رسانند و بعد از آن از راه نامسعودی که داند مرا پیکی از منازل حرم سرا
برده نسخه خوا منده را خبر دار کرده اند آن غزل برد و این جواب آورد
در سحر گوش شکست طالع اگر امشب در دهان و عزیز مهمان نمیشود
احتمال داشت که در آن عیش السرور تا بامداد اوقات صرف صحبت تو
نمایم و اگر خلوتی در حجب ملاقات تو از غیر بردارشته بودم آشنائی
یکمال در آن نزول نمینمود اشکال بدان است و چون پردهٔ ستر دیده
غماز آن گشیده شود در آن عیشی نه را مفتاح تدبیر در روی تو بگشایم
و از این قیود حسرتها خلیف سوز غیرت افروز چون یکدو کلمه از ارقم زده خامه
غالیه باران شعبده پیشه بر کار خوانده گردید طاقت بر تر طاق شد
که طبیعت عمر طلوعه همه التفات ننموده رقعه را افکنده وقتی تا نرخ شتر بیچیده ایم
مهمان که چه اجل بیکجی ل رسیده که خواهد بود و او را چه نوع ضیافت خواهد نمود

و هر چند آتش غیرت اشتعال از حد برده دود از نهاد دم بر آورد و مرا آتش
رسانیده رقعه پر مغلطه در سخط و طعن حریف بر زبان در آورد و از آن
شعبده باز حیله پرداز سر که با جفا جهت کار مامور موجب یک کلمه نشنید
که حمل مضمون رقعه بر نوعی دیگر نموده فی الجمله بال آتش توان گردید یکبار طی
جمیع آشتی کرده در فکر غزلی افتاد که شعله آتش لواعج را با نفس وار آن
آن قدر هویدا کرده اند و تهییج حالا بعنوان صدق و راستی برسد آن
رقعه دیگر از نزد آن شعبده حیله گر باز داده اند هنوز مطلع غزل عشق نوشت

شعر تبارک الله ازین یاری و وفاداری ؛ تبارک الله ازین دلبری و دلداری ؛

تمام صورت تحریر یافته بود که رسول با مطلب رقعه رسول شتابان رسید و او را
با نصوب نا بدید صواب گشته پس در عقبم که از نگاهان موعود شد
با تحذیر نکته حقی فطنت حال مرا متصدی خطرناک انوار الهی بودم خود
رسانید بتحقیق حال مرا مهمان و میزبان با شاره این شیفته بر بیان

رخش

رخش تفحص با لطف تاخته نوار نساعی بار گشته جز این نغمه اما کف چیزی
گوشزد دم نگردانید که بغیر از عود و بربط و دف و چنگ که رعنایان مغنیه با آن حرم سرا
در آیند و دیگر اسباب تکلفات که بجهت ترتیب مقدمات ضیافت بهم
میرسانیدند هیچ محسوس نگردید و این غزل را که سراپا آمیخته چاشنی
غرضست بسرعت گفته و نوشته بقاصدی دیگر که از قحط الناس متعهد
ارسال آن گردیده سپرده که بمقربان آن شوخ چشم طناز برساند غزل

الهی لال گردم تا نیارم بر زبان نامت ؛ الهی کر شوم تا نشنوم پیغامت ؛
الهی افتم از پا تا بکوی بر دوست نایم ؛ الهی کور گردم تا نبینم روی گلفامت ؛
الهی بشکند دستم که از دگر چو لب بندم ؛ بگیرد خامه و ننوشته از نطق با نامت ؛
الهی دیده ام از سر برون آید که هر ساعت ؛ بریزد سیم اشک از زار زردی نقره خامت ؛
الهی مرغ روحم را بسوزد سپهر قدرت ؛ که از دوران هستی مسکن نساز در گوشه بامت ؛

الهی چشمم هرگز نبیند روی آزادی ✤ که بی‌چشمی مرا سرگشته را افکند در دام مست

مدار در شطارت نام آن بی‌موقوف است که بنده غزل بعد مراجعت عمده میکند

که در آن بارگاه ارطلال اوزنبق دیده بود تا بال شفاعت باز انبساط

آنکه میهمان گرامی است زبان بتعریف جائزه زرکش و کمر زرینش کشوده ظن

این بسته عفت در صدق وقوع آن ضیافت ساخته غالب

ساخته بعث باعث این غزل ها موالد کرده وضع نمود

غزل

الهی کم شود از دو فرحس ای پری مست ✤ کسی هرگز نبیند بر مراد خود در ایام مست

نه شب آید بچشمت خواب ونه روزت بود راحت ✤ نه بینم هیچ آسایش نه جای پا شد آرام مست

بکام غیر جام تلخی چون عمر داری ✤ مبادا کیفیت شیرین ز شهد عافیت کام مست

چو درد دستم شکست سبو عشرت زهر تلخی ✤ بریز دست قی در دلم شراب عیش در جام مست

ز چنگ مرغ دلم را چه بصد حیلت گرفت بندی ✤ مبادا در قطع الفت تا ابد مرغ دیار آرام مست

بکام خود نخواهم دید دست ای بی‌وفا هرگز ✤ که دایم بهرهٔ من ناکامی است از طمع خود کام مست

دل مرغ کاشانه اندام صید صیاد آه بسته ✤ که میدید آن کمند زلف و بر آن افتاد در دام مست

الهی چشم گریه بار دیگر بر زبان آری ✤ ز رخسار ناتمام آن بد جور افتد از جهان ناکام مست

پس نقد غزل را بهمای قاصد صید بدر رستند که شعله عرم و کیاست شش مسیر دروغ

انقلاب فلکی میکشید دادم و بال نوحی فرستادم و پیش دست حسرت

بدندان گران پای از خجلت لا بکو اگوی سر ول نهادم حجه قدمی چند رفته ما شطار رقاصد

کور باطن هر کور در جارح اکوی شقی بستادم از دو زن سیاهی دیدم چه ظلمات آقا

متضمن آب حیات حاصل کلام که هوا بغالیه بری و صبا بعنبر ریزی در آمد

و در میان سیاهی اندوه بسته جلوه خیزی و کلابی گلستان کرشمه انگیزی

شستن بال تراز عمر مستعجب و صبر عاشقان سید دل باتکیه وجهرنان وجد کنان

وخنده از لبان بدر آمد و کلمه چند از کلمات رمیده بدانش این بود که بگیرید
که یکشنبه امتحان مرا خود بزرگی باب فرصید و گریبانم خیال کرده که جامهٔ
صبر را چاک بدامان رسیده و من با هجوم حیرت و سراسیمگی از عبارت
دانسته که یکشنبه امتحان منقطع بایست شدم که حریف خود از مقام از پا نشسته
تاب و تحمل این عتاب سبک تحمل بود اما از آن قاصد بریده زبان که قرار
اخبار ترتیب اسباب ضیافت نشان سراپای جهان نیز میداد در غمی
نخورده بودم که بمجرد طنین در غلطکاری او التیام پذیرد لیکن برخود از سویدای
خلوت هم آواز میداد که ای بیخرد در آن نوع بارگاه خلد آستانه جای
این قسم مهمانان خصوصا برملا چگونه میتواند بود چه باده استعمال که در
لباس دگر رفت جهات ... و نیرنگ ارزه از آن محرم سرا

جرات رفتن بدرون نتوانستند بالقصه از این التفات پادشاه از ظنی لب
بسته شد که قول شاه این گدای دیوانه که در بنت قصد کرده سخط و بدعا بی‌بود بان خسرو
شیرین زبان نرسیده بود که زبان باشان این نوع مقالات گفته چون
خواستم که شکر این در خاطر نگذرانم بر زبان گفته بیایش گرفتن که ای
بی حقیقت در آن عتاب ... نبودی که چون مطلع غزلی خواندم عمر از باقی
معنی که دعای بد متوجه احوال مشتاقان میشد ... تراغ بیابانی طعن
ساختم و بر زبان راندم من هم میخواستم که کسی هرگز نشنید بمراد خود در آیات
اما بغیر از تو که مراد دست عالی مراد است از این سخن عجیب غریب تعقیبم حاصل شد
که از قول پر هرزه و هذیان نیز مطالعه او رسیده بود و جز این نوع بردباری از آن
لطیف طبع نازک مزاج ماندم با آن لعل سخنگوی ... گوهر افشان
ساخت اما طرح گفتگو بان حریفی که با گران راز داری بنخانه انداخت

وگفت قسم بسوز سینه عاشقان آزرده هجران که زین که اینقدر توجه خاطر که در گفتن این

غزل بدیشان می نمودم ونفهمیدم ازین دلیری یک دریافتم اگر تا می رود و نیازی در تصرف

می بود بجهة خاطر کثیر المودة صادق المحبة او عنان تصرف و تملک آن را

از دست رفتم وبا او باین زبان که با زیر دستان میز خیال سخن نمیتوان گفت

با چنین حریفی که شنا زاکت طبع ونازکی خوی وحدت مزاجش میباید آغاز

خطاب نکرد وبنشستم به سر حد یقین رسید که از دعوی این محبت بس

که صادق و راسخت پروای جان و جهان ندارد واگر کار بکمال آخر برخاسته

بی دریغ می سپارد بعد ازین روی سخن بکتاب می کرد و گفت ای بدگمان

ترین فرزندان آدم خاطر جمع فرمعید این سؤال فرمایند اما ازین هم بیش مرا

گذاشت ودیگر اشتراک با خود برد که رفاقت ما در آن سرزمین خطر عظیم

داشت واین روش هر که بکوئی مقصدی می توجه دارد گاهی نکشته بود در زمین آمد قبا ملیواتنت

مبوعی که مر طرح آن وقت میمودم او نیز خیال معموم شنو بکسی نمینمود وهیچ از دو معروف

ومشهوری در آن قصر رفیع القدر برفاقت رفیق خویش داخل نشدم اول

از هستی خود که در آن خطر مکان حکم غیب داشت که در دره باد صرافت قطع

نظر کرده گذشتم و بمنظری که نشستیم مر نقاش معموره بر مجلس در آراسته با انواع تکلفات

پیراسته مشرف بود والحق در آن صحبت خفی المدعی این صورت داشت که معقول

آفتاب وحشی را از آن باصفا خود دانسته رضا قطع نمیدید بعد

تا باین بهانه و تقریب کسی مطلع نگردد که تکلفات مجلس برای کیست و عالی

این اراده بر فرزند معهود که با او دار خود نماید که لقاء وقت میل حسن صوری

ومعنوی ایشان وهمان که جهانیان بخشش منت میبرند کمتر از لقاء دست

آفتاب و ذره نیست مجلا صحبت دست بهم داده بود از حسن بار دخول

آواز که می رقص طاقت لرزد وتقاضای اشعار مناسب مغنیته مجلس

و امثال این لطایف و ظرایف که همانا فضای بهجت نظارهٔ آن در رسمان را
بر ساکنان عالم بالا و مقیمان ملاء اعلی گشاده بود و با استماع نغمهٔ دلنواز مطربان
تر دست خوش آواز و تماشای رقص سهی قامتان پر کرشمه و ناز
که از گردش آن رگهای جان مستمعان در کشش و پردهای دیده نظارگیان
در آتش بود چنگ از چنگ زهرهٔ آسمان نشین فتاده بود و چون داد آن قسم
صحبت داده شد و هنگام خواب رسید و دایهٔ زمان برای آسایش
اهل زمین جنبانیدن مهد نیم شب گهوارهٔ رعنای عالم آشوب که صحبت
بهانهٔ او منعقد شده بود رخت حضور به بیت السرور خود کشیده و هر که
در مجلس بود بموافقت آن اسرار و محرمان راز و از شوق شدند و با
آرامگاه خود رجوع نمود نوبت صحبت بشمع دلنواز و پروانهٔ جانباز رسید لیلیه
محبت یار و همنشین دشت بنیاد اق دگوشه امید از در و دیوار نوید برآمد

آخر شب افروز وصال و مژدهٔ سرآمدن مدت غم اندوز انتظار رسانید تا کی خاطر
میگذشت که از آنجا که استیلای نازان بارشاه نازنینان است آنچه استغنا
سایه بر سرایم خاک رهگذار اوست حریف چنان سپید بیگ رخش سبکعنان
عزیمت را تا بپایهٔ شوق بر بالای آن خجسته منظر تاخت که مرغ سراسیمهٔ جان
از غایت اضطراب روی پرواز نهاد و طایر رسیدهٔ جان در درون دل
سینه چون چه رسید تیر آن خورده بطپید دل از زیدن آن اف د شرح
بابت صحبت که زبان قلم شرح حالت بیان آن برازد مهجوریش مدد لت
وصال رسیده میدانند صحبتی بیان نیست چگونه ملاقات که قلم
زبان است طاقت بیان آن ندارد محرومان لذت اتصال چشیده
میشناسد از صورت احوال مستغنی است اما حریف تیز آن نظم تاب
برازد که شمع مقصود آن ملاقات را فی الجمله بسمع حق صحبت مذاق آن

نرفت ند دشمند مسلک کام بی نراد در عرصهٔ اظهار آن اختلاط نزدیک
مقصد و مطلب اصلی که الا ذکر این قسم عاشقی است بدو واند **نظم**

درین مجلس که صحبت گرم‌تر بود ، ز گرمی آرزو بیشتر بود ، نظر در کار مرا
بود بر جان ، صلاح بود لب را نیز بر جان ، طمع در دست‌بازی بود گستاخ ،
طلب میکرد غارت میوه از شاخ ، ولی عصمت همی‌نمود رخصت ،
گرانی پیش آمد زخش جوانب ، هوس میزد فرس را تازیانه ،
که بر نخجیر تازد غالبانه ، ورا استیلای نفس شوخ سرکش ،
بهر وادی که خواهد راند ابرش ، بسی عصمت انداز در تزلزل ،
کشید دست تاراج و تطاول ، بر دنبال گنجی را بغارت ،
که گوتاهست از ذکرش عبارت ، حریف اما عنانش باز میزد ،
بدی میدید دست ناز میزد ، هوس را دست جرات بسته میداشت ،

دل این بوالهوس را خسته میداشت ، عجب کاری تمتع بود اینش ،
میان طالب و مطلوب و مطلب ، مصفا باده آماده در جام ،
لب انجام نبرده لب و کام ، ز لب ریزی شده بر خاک ریزان ،
ولی دارنده از دادن گریزان ، نه نزدیکی بادو مشکل نه دشوار ،
ولی از منع دریای طلب خار ، گلاب از روی چون مندل بیزان ،
ولی از باغبان گلچین هراسان ، چه صنعت در نهان آن گنج نهفته ،
سخن چنانکه می بایست گفته ، جواب این بود آن شیرین زبان را ،
خطاب این بود آن روشن بیان را ، که بیزوال سلطان شریعت ،
بکس و اصلی نکرده این ودیعت ، از این حرف شگرف پر بشارت ،
که مرا را بمقصد بود اشارت ، مرا اورد در دم بر سر راه ،

برای گفتمش ای غیرت ماه ، بگفتا هر که چه آن نیست این کار

ولی دریچه خیالی سست دشوار ، نه این کار هم قادر هم تو هم من

درین فن هم هر چه تو هم من ، زبان هر دو تا چند در کام

هوس را بخته سودای چنین خام ، که هستم هاست ای عزیز بیگانه ای

تو خود کام از کی وین کامگاری ، مگر من دشمن کالای خویشم

که دستانی و تبریزی نیشم ، من انگه چو نیست هر چند در آب

تحمیلیت بهیمت که گاه در خواب ، مگر دیوانه ام گر کج بچه مار

گفتم دیوانه گردی را خبر دار ، چو هر کی راه خویش بگرد

طریق بیوفائی پیش بگرد ، مگر طفلم که طراری در آید

بازی چنین از فن در باید ، چو او دنبال او گردد شتابان

ردم

ردم من ده قدم او صد پابال ، پس از صد گوشش آن سرو قصب پوش

در آن بحث مطول گشت خاموش ، پس از صد التماس امر حمیت کیش

سر عصمت بشرم افکند در پیش ، پس از صد زاری و الحام و ابرام

نهادان صید وحشی پای در دام ، پس از صد عشوه با صد حال و تعلل

ره زه بر داشت خار وحشت آن گل ، پس از صد غنچه مطبوع شیرین

بهم بستم ملال آن دست نگارین ، وزان پس در الفاظ ازلی ریخت

که در لفظی از آب آتش انگیخت ، زبان بسکه بود از کار رفته

وزو لکنت کفی را رفته ، دگر از من مپرس احوال آن شب

که کردم منزلی بر روی زان لب ، بپیش منعقدان عقد مسعود

ولی عیش از شبی هرگز نمی بود ، القصه هر داغ سینه نوز که از کار رفت اغماه عالم افروز رحمی مجبور بود بوزار کرنه مرهم رسید و هزار زخم راحت گذار که از وجاهت

آن اوقات فلک غازه خون از جگر مجروح کشیده بصد لذت التیام پوشیده
خاصیت کلام حق اثر عشرت انجام را بسحر رسانیدم هزار راز نهان را
که در پرده حجاب بحفظ یکدیگر شنوانیدیم و دعوی قدیم را بقسمهای مغلظه
صفت تجدید پوشانیدیم عهد بشیدا که در کنار کامی نو از گلستان کامیاب
محقق آشیان خود با عزیمت کشور طرازی که بکام دل و مراد دل حریص در
شکرستان اتحاد و اتصال پرواز مینمود از تنگ وسیع فضای نزهت فزا
استخلاص قفس تنگ بیت الحزن خویش نمود و مدتی مدید و عهدی بعید قوت
طالع مددی نمود تا توان میرسید و ابواب تردد غالب از طرفین و انا درا
از آنجانب با حسن وجهی منقش میگردید تا وقتی که مراجعت موکب
و ظفر در حشمت انگیزی زمانه بروش لازم گشت و عنان حضور و سرور ما سلا

ازغایت

از غایت رشک و حسد که بران صحبتهای روحانی داشت یکی را در نوشت از
یکطرف گیر و دار سلطان عشق که تا جان داری پای ثبات بجای دار و از یکجانب
دار و باش شحنه هجر که تا میتوانی بحکم قضا دامن قدر توقف جا بر ندار از یکی رخت سفر
بجهت پیمودن بادیه حرمان بر راحله تقدیر بر بسته عیش و حضور از بادۀ پرسرور وصال مالا
مال و متقاضی هجر بجهت بردن من از انجمن بزم در کشاکش عجلت و استعجال اما چنین چشم
کمین نشین غمزدان گوشه حرف آمد و حکایت سر ما را بزبان آشنا ما
و ایما از خوف اختلاط ما پرداخته بود و بعضی سخنان دال بر سستی پایه عصمت و سته
عفت آن گوهر اکلیل دربدۀ عین صدق افلاک و برخی حکایات باعث
انهدام و هجو ایمن طوم مجهول پیالۀ و بر باز ترین متولدان خطۀ خاک در السنه
و افواه جمعی سفیهان انداخته و بسبب عیاشران زهره فلک نشاط و مجلس نشین آن

مهر سپهر انبساط تقاضی عصمت حزنی بدا است که کمال مدتی باز و بسته ده
و رابطه سمت شاعری این جمعیت سالکین بزم سرور و همواره مقیم انجمن حضور که باطن
از شرب حشوای زمان بیزار و نفور است کشش مقید بقید بی نظیر کاری نمی پیداست
که در بیع اختلاط سقیمه بی کاری نیاورد و بنابرین عزیمت را بر اقامت ترجیح نهاد
و در صدد برابر الم برهی هجران گزینی چو گشت که زبان بدگمان چند روزی
کوتاه کرده القصه هیچ کلانی و هیچ زیانی شیخ مقدس رحلت
مهر از این آستان قمر پاسبان بمستقل جاه و تعقیب و داع ره میان
انیس جان رسیده و این خسته طمع از جان و جهان بریده دست
داد بیش هجران نیز بر طبق اظهار بمستقل نهاد **نظم** سخن کوته
از آن کو رخت بستم ❁ ورنه خلد برین بر دل گسستم ❁ بناکامی دل

از جان

از جان بر گرفتم ❁ ره هجران جانان بر گرفتم ❁ برخصت دادن فریاد
و افغان ، با نعش طال دست و گریبان ، خیال بیطاقتی را داد دادم
در خاک صبر را برباد دادم ، پس در حوالی آن بلده فرس سواد جهت جمیع
کشش کاروان نزول اتفاق افتاد و این سراسیمه دشت اضطراب با مید
بعدی که از بهانه انگیزی عاشق نواز آن کوکب نهفته سر داشت با اهل قافله
قرار کوچ سحرگاه شب امید داده دادند و با دلی میان بیم و امید بر سر راهی از جانب
آن سواد اعظم که گذرگاه آن گذر بود پیر شد هم شکل و شکوار و هم منتظر و هم امیدوار استاده
اگرچه مکرر آثار پیدا شدن و علامت هویدا گشتن آن ماه چهره انگیز منظور نظر
گمان کردید اما دیده هجران دیده هیچ اثری از آن اختر سهیلی در آن شب صبح دار گشت
منتظر سوز بدید **نظم** کشیدم انتظار القصه چندان ❁ که صد ره صبر بر جم سود دندان

بهر سو چشم حسرت میگشودم، بهر صورت تجسس مینمودم، اگر از در
بر میخواست گردی، که انگیزنده بودش هرزه گردی، هر گوشه صد چشم
در آن پیش، امیدی در رهی تنگ از جهان پیش، که شاید پا نهد پرچم از آن
گرد، چو خورشید از سمای با نمایش گرد، چو میزد باد چین گرد را چاک،
نمی آمد بر دل آن سمند چالاک، که آن نالش اثر در سنگ میکرد، خیال
آهسته یک دم از درد، خیال آهم شرر زنده میگشت، که می اوفتاد آتش
در رود دشت، اما چه کنم که از آن شب ظلمانی بیدایت سیاهی
که فی الحقیقه آب حیات در آن پنهان بود از پی آن بسی شب تیره کی رسیده آمده
چون پادشاه کاردان بجهت تحقیق حال کتاب آن آسیاب بر چید دل
مردم غم که از خیالات در دو عده و وعید انتظار میکشد مشتوق دیدار

اضطراب کبوتر که از این ابر تیره باران رحمتی خواهد بارید چون پادشاه بر گردید
دکو شد کاردانان گرد آمدند از غلامان از این سوداها فرار نموده طلب او
سر کرده اند و در خشم گاه کتاب این کار واقع میداند نزدیک بود که کبوتر
دل از شنیدن این حرف از قفس سینه پرواز نماید و در نظر دقت صورت
حال این غلام گریز پا نیز که فی الحقیقه از صاحب کو گریخته بود بزبان کنایه
و رمز ادای بیان مینمود پس پادشاه بجهت غلام مشغول گردید و این مژده گوش
که بعلامات چند نقش کرده که در آن استانهای گشت بطلاق این غزل بداهت انتظام
طبع گوهر ریز را غواص سر العالی السر گرد اندیشه کرد اند

غزل

ده بر نکام دشمنان در شهر زکوی تو ؛ ز بر گرفته کام خود سیر بدیده روی تو
بخت سیاه ار دوست موی کشان همیکشد ؛ آه چگونه بگسلم رشته جان ز موی تو
پیچ چو چنان بسوی کمان تازه کنم مشام جان ؛ خاصه که رشته در جهان پیچ بکار بسوی تو

خوی تو بیش در فلک خلق تو بیش در بشر ؛ ای ملک و بشر همه بندهٔ خلق و خوی تو ؛

پای اگر چو چشم از ره زند یا کشم ؛ هر که کشم بزند کی پا زخم کوی تو ؛

و بعد از نقش و نوشتن خود بر داشته کتابها سیاهی روانه کرده و آن
فروزنده اختر فلک کیاست مرکه جریده را اقبال و خیر لمن ارخار دیده
بو بمظنه انکه زخم خورده تیر جگر الدست نو کس نازبهانه جولان سرم کرد آینه
و در بدن این ضعیف مهجور نحیف بیش ازین قوت نمانده بود که غول سرقوم را
نهضه بدست آن جابکسوار با عجب رسانیده از پای اشکال خود را بندوق
نشانها یعنی شربنک او در خاک آن دشت پر فرح لطریق قرعه غلطانید
و کاغذ پارهٔ نیز بیش پای خود افتاده باشد بسر بر داشته در بدنک دیده گذاشته
بکلمهٔ خود شتافت چیز تو شمع مجلس واقف از تصحیح آن پروانهٔ دیوان زخم گشت

بخشی

بخشی کریت که بانگ های آن سقف کسنه مینا دخوقه دالاکذشت و بجو
غافع فافلان قافداران بارزهان آن اسب سپاهی گریه دافغان بشیش بعضی رسوا
گردید و بعد از تفحص و تجسس جاسوس دیدبان تشخیص غلام که بجای وجود داشت
آن رعنا سوار با رفقای خود عنان کتاب شهر معطف کرد اینه بعد از این فرماندم
دارقعه دیگر اردو و در شغف مردان پای گلگ گوهر باری و چنین مضمون
آن رقعه ثانی از نشاط محبت یعنی خطاب آسمان عزت برزدا قضای
خواری و مذلت از هزار تواضعهای بیش از بیش فوق مرتبه خاک بمقدار
بود ار لقاب درج کردن درین اوراق ننمود القصه با آن حال کلفت ان
کر هیچ آفریده بسپاط طی منازل و قطع مراحل مینمودم تا بوطن اصلی خود
رجوع نمود ازرادیه غم و الم بدی فادخلوها مع الداخلین شنودم و سالها

بال داغ جانسوز هم‌چشم و هم‌خشم دیوانه طغیان جنون و وسواس و پریشانی
دماغ و حواس مدتی مدید بانتظام سلسلهٔ نظم بی‌سر و چشم لیلی پیش از اتمال
مشغول که در حوالی آن بندهٔ عدیم البدل مرقوم گردید در این نوع فراق
که سنگ را در فریاد می‌آرد نظمی دیگر بسرحد ظهور رسید امیدوار توقع
از رواقان رموز عشق و محبت و خازنان کنوز مهر و مودت چنان است
که چون غرض از تسوید و تحریر این افسانه جمع نکتهای و نوشتن نسخه نشستی
بود که گاه گاه موجب ترطیب دماغ عشاق آشفته دماغ گردد انعطاف
کمیت قلم از وادی دخل و اعتراض نموده نظر اصلاح در آن گزینده و چهره
پیرایش این سخنان گشته پیرایه بناخن عیب‌جویان خراشیده
ان مرتبه خوش شناسد که اکثر اشعار مندرج در آن سست نظم است
که در وقت رقعه‌ای به آن نوشتن با جواب رقعهٔ او در حضور قاصد نگاشتی